

در این کتاب در بیان فضیلت و جلال حضرت علی علیه السلام  
 و در بیان صفات و کمالات او و در بیان مناقب و احوال او  
 و در بیان کرامات و معجزات او و در بیان شجاعت و دلیری او  
 و در بیان وفاداری و کرم او و در بیان سخاوت و بخشش او  
 و در بیان علم و ادب او و در بیان تواضع و فروتنی او  
 و در بیان محبت و مهر او و در بیان کرامت و احترام او  
 و در بیان کبریا و عظمت او و در بیان جلال و شرف او  
 و در بیان کمال و اتمت او و در بیان کمال و اتمت او

بازرسی شد

کتابخانه مجلس شورای ملی  
 مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب اشعار ابن سینا (نقص)  
 مؤلف ابن سینا فردوسی  
 موضوع تالیف

شماره دفتر ۴۱۶۶

۳۳۰

این کتاب در بیان فضیلت و جلال حضرت علی علیه السلام  
 و در بیان صفات و کمالات او و در بیان مناقب و احوال او  
 و در بیان کرامات و معجزات او و در بیان شجاعت و دلیری او  
 و در بیان وفاداری و کرم او و در بیان سخاوت و بخشش او  
 و در بیان علم و ادب او و در بیان تواضع و فروتنی او  
 و در بیان محبت و مهر او و در بیان کرامت و احترام او  
 و در بیان کبریا و عظمت او و در بیان جلال و شرف او  
 و در بیان کمال و اتمت او و در بیان کمال و اتمت او

در این کتاب در بیان فضیلت و جلال حضرت علی علیه السلام  
 و در بیان صفات و کمالات او و در بیان مناقب و احوال او  
 و در بیان کرامات و معجزات او و در بیان شجاعت و دلیری او  
 و در بیان وفاداری و کرم او و در بیان سخاوت و بخشش او  
 و در بیان علم و ادب او و در بیان تواضع و فروتنی او  
 و در بیان محبت و مهر او و در بیان کرامت و احترام او  
 و در بیان کبریا و عظمت او و در بیان جلال و شرف او  
 و در بیان کمال و اتمت او و در بیان کمال و اتمت او



مؤلف  
 در بیان فضیلت و جلال حضرت علی علیه السلام  
 و در بیان صفات و کمالات او و در بیان مناقب و احوال او  
 و در بیان کرامات و معجزات او و در بیان شجاعت و دلیری او  
 و در بیان وفاداری و کرم او و در بیان سخاوت و بخشش او  
 و در بیان علم و ادب او و در بیان تواضع و فروتنی او  
 و در بیان محبت و مهر او و در بیان کرامت و احترام او  
 و در بیان کبریا و عظمت او و در بیان جلال و شرف او  
 و در بیان کمال و اتمت او و در بیان کمال و اتمت او



کلمات القیامه التواشع باللفظ الصمعی محمود بن ابن یس المپتونی  
 اصله احواله که این ضعیف را از عتوان صریحی الایوه  
 سیریه خاطر بحالت ارباب اخبار فضایل و محاسن انجاس  
 شمایل مایل می کند و از نیر نثار نواید و اشعه انوار عواید  
 ایشان اعتراف و اقباس پس می نمود و مختص برین صفت  
 و چمن ابن حقیقت و سبب اول آنکه چون آباء و اجداد این  
 بنده بفضل و منور و بمباشرت اشغال دیوان و سلاطین مذکور  
 و اشهد و مناشیر ملوک بطفر او علامات ایشان بر مقلد  
 و مزین و مقامات یک یک در حضرت اکابر و اعیان پیرین بوده  
 انوار و نا آبا علی امته و نا علی آثار اسم الله  
 فهدیم اهدیت و بشهرم اقتدیت مدتی در امور دیوانی  
 مدافعت نمودم و با کابر و اشغال طریق مراقت و مشافعت  
 گشودم چون بدایت آنرا طایفه و غایت آنرا طایفه دیدم  
 عاقبت الامر در خاطر از ان طایفه در مدح و مکارم  
 ثبت و بایستی زدیده و اریتم صد شکر و صد سپاس که از اشغال و ذکرگاه

الحمد لله الذي خلق بقدرته الغالب من الماء كل شيء وخلق حكمه العا  
في الارض والسماء كل شيء وفصل قسمة الجودات  
والنبات والحيوان واخرج لكل باع حرجها  
وفضله على كثير من خلقه تفضيلا وعلم القدر  
تريلا ولم يزل يجاري بارها والبروقيد المثل والاعط  
فضل الله يؤتيه من يشاء سيج تحت نوبت انجرا  
النبات الباهرات الى سيد المرسلين وخاتم النبيين  
الفرطين محمد الذي كانت نبيا و آدم بن ادم وال  
العلماء من التابعين ورضوان الله تعالى عليهم  
حين كويده محمد راس مقالات

الحمد لله رب العالمين



و ادا یزد دم فرخت و پیکو فراموشی  
و عم احسانه یحیی انهار اسرار کثرت کثره احوالنا یحیی آن احوال  
تخت الخلق طوبت آدم را در جل صباح بید قدرت خود در دست  
خرت طوبت آدم پس چنانچه احکام سعادت و شقاوت  
تکلم بر صفحه وجود داد نوشت

جف القلم بالحق والتعبد واورا بشرف تعلیم خود و علم آدم  
الاسماء کلها مشرف گردانید و از درجه شکر دی  
مهرت اسپتای ملائکه که انبشیم با سماء هم رسانید و از دریا بقوت  
حیات او با وجود آنک جمع تنوع را خلقت که امت پوشید

ولقد كرمنا بني آدم بعضی را استعداد قبول لایزال  
بنشید ورقم والذین اوتوا العلم درجات بر لوح ذات او  
تا بقدر صاحب فكر ثاقب در آثار علویات و علامات  
سفیات او میگرد و بعد متمدن و تفكر بر دفع كمالات او میگرد  
و بر اشارت و هدایت ذات لایزال خود را در سلك ملكه  
متمم میگردانند و موافقت ذالجلال

شهد الله انه لا اله الا هو لا تأخذه لشيء من خلقه حسد لعلك تتقون  
فمن كل شيء خلقه شأنا واحدا  
بنار من مقدسات كروبي که بعین غایت تلخوظ و بخلط انفس  
کرامت مخلوط اند قدیم ایشان در انسانیست بیشتر باشد  
او یک علی مدی من رحیم و او یک هم المظنون چون صورت  
حال بدین موالت که تقدیر افتاد بر موجب آن معانی  
الامور او شرافتها پیوسته باز بلند بر و از ختم بصید مرغ  
فصایل کشش می نمود و طوطی روح به شک انفاظ اصحاب  
دولت غاشیه کشید مردم و در طلب مقصود و دیدم تا مفتوح  
الابواب و مب الاسباب بلطف شامل و غایت کامل  
هدایه تجرید و آبخه مقصود بود و از خدای میخواستیم  
بمن رسید و بظرب بصیرت در عواقب امور و مطالب  
بشیرت تقدیم نموده آمد و نقد اصحاب امتحان آزمودند  
بهر صفت که بدان متصف باشند ستوده تر صفتی از سخن بمن رسید  
ز هر چه طوطی جان از ان غدا داد



بدین واسطه محسوسان میدان فصاحت و جباران فضاوت  
 مرکب بادبای سخن را در اطراف و اکناف عالم و دین  
 و در اطناف را بجزای غیبی بدین صفا نموده موسی کلیم کلمات ربیب  
 و عبارات مشدیه منظوم و منثور در طراوت و حلاوت  
 مرغوب اما کوه های منظوم لذت دیگر دارد  
 در انقب اگر چه بر اکناف نیک است اما بگوهر منظوم میرسد  
 معانی که برای عالم آرای و صنفیه عقد کشی از باب فزانت  
 و اصحاب یک است بوشید مانند که عروس در بای  
 معانی را در چند کسوت لطیف تر و جلیا شدیتر اصحاب  
 عقول سلیمه و از باب طبع مستقیم به اهل اصالت و در عینت  
 پیش می نماید اما خداوندان طبع راست و مالکان خواطر  
 ی کم و کاست را باید که طریقه نظم سلوک دارند و از ا  
 کرامی تر شمارند و چون خواهند که یک کلمه خود را در مکتوب  
 شمای بر نظر دانشدگان حقایق علوم و شناسندگان  
 دقیق منثور و منظوم عرض کنند و از اینجه زیور که تواند

پیاریند و بدانک اگر کشف را موافق باشد انباشت نماید سبب  
 این بود که صاحب شرح از شواشع نمود  
 الم تراجم بکل و الیه یقوالون لا اله الا حضرت  
 بار خفت رسالت مداح شواشع شده وایش را خلقهای ذی  
 و شریف مشرف فرموده بزبان مبارکش وارده گشته  
 که آن من لپان لیسو و آن من الشعر حله  
 شود تفسیر خویش بدینست **ناله من رحمت شرکاست**  
 چون حال نظم و نثر برین حملت که شمشیر پان کردیم  
 و اکثر اصحاب معانی را با شعر موانعتی و با شعر  
 مجامعتی است این ضعیف در منثور عاقل و از فصایل آن  
 غافل بنزد و بجهت وقت اشارت نمک و سلاطین امله  
 مرقوم میگردد ایند و احیاناً بیست چند کشته می شد چون روز دیر  
 کشید و چون شعر بر رجا بر وین رسید نسخ آن در  
 سفر و حضر مصاحب پیدا شد و اگر سینه دیگر کوشه  
 می شد بر آن می نوشت تا که از قضا و ریا بی و تقدیر

این کتاب در بیان معانی و کلمات است که در این کتاب مذکور است و این کتاب در بیان معانی و کلمات است که در این کتاب مذکور است



در غایت که شیخ الاسلام سلطان الاولیا شرف الدین حسین  
قدس الله سر و سلطان مسلم شهنشاه منت اقلیم و حسب  
الحق و الدین محمود باشکرمات و ولایت خلوت بتار  
مین و هم صفه سه شاد و ادب و اقیع شد  
بجای غارت کران او شاد و زنان بسی کسی زو نشانی  
و در شرح تا سفت کشف دیوان منت  
که بدستان بستن از دستم ملک من  
و تو بود از من زمانه ملک در محراب  
و در شاخ بکین فضل کلمی بر بود با  
و در جگشت اعراض نفسانی ز دلم  
و در شای شاه عالم بحجوبیت عدل  
که در دیوان پیش ازین ترتیب نام کرد  
بی غایت که بود در دون دون با حق  
خسب و عادل مستدین که گوید و  
ان بود در زمین او کوید مرآه ازاده

منفصل

موسی  
لحمی و عوص عرصه

ایوروم ز عسودر

سال

عام  
موسی  
لحمی و عوص عرصه  
ایوروم ز عسودر  
موسی  
لحمی و عوص عرصه





خداوند سبحان آن کراست	که ما را در ازل کردی گرامی
بزرگ ملک تبار شد	بقیم اسمی از تو ساسی
زنا دیده استحقاق احسان	تقد اعطی فوق المانی
هر اکثا و عقد صحبت و امان	زدستان ملک دانی
اذا ابدات بالاحسان نعم	وما الا احسان الا بالانعام
ز لطف خود بدین گزین گرامی	و بدل حال سستی باستانی

منه المناجات

خداوند آن که با ما	نمودی در صفا و خالصه
یکی را از هزاران شکر گویم	نیار دگفت هر کوهست موجود
بحق آن کرم کا قول نمودی	که گردان عاقبت ما کن شود

سکین

شکر و حمد



انفی مرا چون پستی پستی	سند انجام با بیغری پستی
ازین مترم انگ انگ مبر	که خوشش کرد و کوی پستی
کوتاهم چای که بر شخص را	که آن سان بود و نه شوالی
سعادت برینتی که کرد حق	که او را ندست یکبار برود

هر که بر حضرت و ادار توکل دارد	کام و اقبال بدید آیدش از قیوم
و اکنه با طاعت و برهیز بود برادر	شاد مغشس بس بود این پیر چو
ملن اندیشه پیوده پرنیک و بدکار	که بد و نیک جهان ست یکایک خنوم
طالع ارمسد و گر خنوس برماند	بزرده بجدا معتقد رمل و نجوم
بودنی عاقبت الامر یا شد لیکن	میری را اعلی باشد و وقتی معلوم
راه تسلیم و رضا که نکش بدکس	که چه پوشید بسی پرده ز سر مکتوم
سخن ابن مین کوشش تو کردی	شود اکنه صدف وار بدر منظم

کرد کار را معذاب ارجه که بس نیکم	از در مغفرت خویش کرد و نام ندم
----------------------------------	--------------------------------

م بخور



ظلمت محضیم نور و نوابه و از کار عفو و عذران جویم از جع صفات کر نیستی گشته با که خلل میم و جویم	ز کرم باز رسان از ظلمت می نوی که بکلام خود آیند یکا یک بجز نور یک دانند خلایق که عفوئی و عفو
خلق جهان که خدمت وادارند قتی شدند از بی حجت خدا بر قوی که گشت پرستش ز بیم او جعی ازین نظر و جهت قطع کرد چون غیر خویشم که گشتی نایفند امینت راه حق که سیوم قوم میزند	مسدود بر سه قسم که این کار دین رسم عادت است که تبار وین کار بندگانت که احرا بر کار نه و طایفه انکار میکند بر گرد خویش و در جو پر کار سیر و ملوک راه بهنجار میکند
ای دل صبور باش بر احوال و کوار با پیکس ز خلق خدا دشمنی کن با علم و با تو اضح اگر دشمنی بر سر هر که دکار ترا داد شک کن	نیکو شود بعصره سر انجام کار تو تا بر هر ادب و دست بود و در کار ایثار تو شود و بصفا یا رخا تو تا پیش از آن جزات دهد کرد

نبرگانه نه جارا

حق

ممت بلند دار که نزد خدای خلق در خور و ممت تو بود اعتبار تو	
دلایب این سخن یاد دار جو داس که انجام دولت که از تو تبار را رسد نطق خوش اگر بدی کنی چشم نیکی مدار بدینی مدارا توقع مدار چینست رسم سرای پسنج	که دارد خواص دم عیسوی با غار شش ارعابی بکرمی جواب از صدا جهمان بشنو که کار کاری سمن ندروی بدین جای ویرانه تا غفوی بنایخی که کپش کرد از نوک
جبه که با فلک عتاب کن که جنوشتی جو باز سیرت پست و در برای جزو شش چون بل هم ز خود بین اگر ختد و زنی	سک بد حال کشتم از فتن دست شایان بود نشکین تو ست زندان کشت ممکن تو طوق با غل نصیب کردن تو
خج رونمای گشت کش عمر در سرای پسنج خواهی بود	

که

۴ ۱۲

م بخور

در خور و ممت تو بود اعتبار تو



کرتون از کفاف میطلبی	طالب در دوزخ خواهی بود
معال کرفی منتت	چه که ناکج خواهی بود
افشا	
تور ایند جو بر دشتن خطردا	بکام دوستاش سر جدا کن
و که خواهی نواست نیک دان	طبع از جان میرا و را دمان
ولنه	
ای بر دضبط آجت مت جندی	تا زمر جهان منت اندو پای جود
لیک از ضبط از راه اساک خواهی بود	خون ز نام و تنک خود زان پس بود
بشنو از من تا نام در محاسن راه	منت این عین باید جای آور دت
از در افراط و از تفریط بودن	در طریق اعتدال ایمن باید کرد
افشا	
که نواز و فلک غره میباش ازلی	که صعو می نبود کشتن بر طلی زلی
و بر بونی و بدت بخت بران ترنا	بکار تقاعی نبود کس منقوطی زلی
ولنه	
ای دل جهان بکام تو گریه کنی	منت خدایا که جهان مستقیم

کار تقاعی

ای دل جهان بکام تو گریه کنی

کشت از دلقه زمان هر تسک و رضا	که شکرک از کف جوب طهر ز دشت
در چوب کوش جزا نمی نیک کن	و در جوب دان که نسب را که از خودا
در نصایف جهان بای نیست رجوع	تا تر اطف که لعل در نمر و باشد
افشا	
طبع دنیای بر و معطوم شد	کوز دنیای خواهر کت سیر
کی توان کردن سبوی بر ز آب	کجا از بالا و اید شد بر زیر
دل منه بر کار و بی حسد کن	نمود یعنی انقلاب او نه دیر
در مردی زمر و این غم بخور	مرد و دل هم غیره چون دلیر
از کمان جسد خدایت عادت داشت	می تو اید جسد نه ایون شید
ولنه	
چون پیغمبی ترا سپار از د	ان دشمن کاشتم خواهی کرد
آب جهری برین بر آتش خشم	تا بپزد از نو بر آبی سرد
تو که در اصل بدست او افتاد	سجده کنی در او و در آید
افشا	
هر که در اصل بدست او افتاد	سجده کنی در او و در آید

ز مردن غم مخور

سجده



بپرور

ز آنکس که میگوید که	از کلاغ سپاه بارید
دو نوازی کن که می گوید	در صفا سبزه دانه خورشید
مهر که را در جبهه جانی داد	با بصارت نکشت چون جیشید
سپه را که بر درند جوعد	بر نیاید نسیم عود از سپه
دل برو مقلد احکام شمع با	کزین آن عالم تحقیق و ا
تقلید شمع نه تحقیق می کشد	این را مثال با تو گویم یار سی
معنی نیست که به بصورت دوامد	جز سی نه از نیست شمار نه ار
ای دل اگر زمانه بعد غم نشاند	نشین و بگریه که می بیند دوی او
با او در کار نشایسته ذکر د	و آنکس که در این دنیا
باشد به پیل بشه جو بلو می زند	که جان خود را در این دنیا
و جانی نصیب و مالی رسد مگر	که آن مال و منصب او
عاجله و عفتل	زود بر روی صواب
از وی چنین که این	نه از کفر خطای او

که معنی بر که در صورت بهم ماند	که کوی خیزد شکسته دیگر زهر بود
که صفا داری ره وحدت سپهر	که اثر اوج خاک باشد که کوی صفا
میرسد خواهی زانیزش مرغ خاک	عذنی که صفت عفت از بهر اندوا
کنج عزلت گیر و در مقامی کن ای بر	آبدانی ایچنی که ریش در نشو و نا
جشن کف که در سخت عمر ضایع کرد	رو بر خاک سیاه او که میگیرد
که کسی با تو میزند لایف	که نژاد و سپه تم بعد اخلاص
نشد او بر محک دانش زن	تا کند خدق سیم از دزدان
گوشت و نان دو یار که گیتی	که نیایی از و بسی خلاص
فی الملک که برادر است	بسکند هر زمان سرت بقصا
بعد از آن که بعد پیش آید	رو برو خوان و لای حن بر ص
زمستی عشق از خرد یار است	مشو مشیادار توانی دی
مهریکه نه نقد خرد را دوست	و می شیش و نامه از عایله



اگر چه ابر بجا از سبزه نگاری منور عمت من سر بدان فرو نازد چو زلف ماه رخاں با سحر بریشانی ولا یغیبت ابن یسین یان سید یر که عالی بردانم بدان نمی آید	فتنه ز کل زده سر شکلی کز و برم بر کس قضا سیمای پاش فایز و غافل ولی زود که تا جو عقل شوی شمس در کوکاب که بگردان دل ازاده پیار زاری
بر کف دل مندا بر وی خرد یا فتنه عاقل امر و ز کسی دانند این دانی لا جرم هر که بود و حقش کمتر	که نه بینی بوجو آید پای حق ترا زود که با شد یگان محکس اجتناب ترا زود محکس را بنزد که بر او حق ترا
عقل مگویم از عالم وحدت مگرد گوشه گیر و خلاص زنده خلق جهان زاکم با هر که ترا داد و ستد پیدا شد	که بسی دوست نهادن بدخواه بود تسلیم تو به غیر سخن از یک دزد تا میان تو و غیر نبود داد و ستد
مزن دم از بخت گزیر ست از ان که حل افتد این شیوه بر پهن	

که اید و ن بمقدار کوی سخن و راز خد بد رمی بری گفت را نه گفتن بشیمان سپه دیدم	ز خوبی خوش خویش را می کشی به تیغ زبان خوشش را می کشی نه دیدم بشیمان کس از خا می
انکس که جوئی یکیش بدست پیشی مطلب زاکم در دست ششم در وجه محاسن تو برائی که خوش	که زین دو تو و ان صد زین کمان جامه که از شمش کماند در تغیر نیاید که ز دیو الیست
حباب چرخه آب روی مردیاد یکی دروغ و دوم صحبت عوام انکس	با حق را شودی سبب با شمران بجویم مزاج و حبابم شراب بران
بدی با بر شقیقت گفت راحت نفس اگر می خواهی که رسیدن مقصد راه که پیغمبر	که بسندیده از عادت خود پشته از صنیع خویش خود ت بر پست پست مسبو

خوشی خوشی در کس



بهر در خط میمنت و مکن	رشته غم برست آزاد تو
که نخواهد همیشه باز آمد	سلامت رخسار سار سبزه
آنچه تا کنیست در دل خلیش	راز بخت ن بهان تا کمال
اگر کشم هم در دوزبان طبلد	شواهد که آرد شش حال
پیر مردی زنی جوان میخواست	گمش ترک این موس خوشتر
ز آنکه از عمر جاودان با پیر	با جوایش این موس خوشتر
که جو مرغد جلد مرغان یک	حسن جنس هم شش خوشتر
سیرت از اداکان از سلکان کمر	کی بود چون سر و سوسن مرغان
اب روانش شربت جویباری	از مواجی بکدی ای که صفا پانی
سور با جهم خون بر این	به که باید حوزد سبکی مرغی
ای دل عیبت جوی من در جهان بگرد	باش که آوریش به جلدی بپ

یک نفس خورشید

شورای چشم خود خورشید

مردان بود که دیکه نشان علم	جویید بحر جاک بود شیار و ست
ای دل بختیم بشنید تا بر دلی	کوی مرا و خوشتر چون کمان بک
خواهی کشد کوه صحرای غم	بیم رخ و از غم شاد کن اختیار
شادان مشو یک و بد و غم	میدار کفایت جهان چند در شمار
نمی گزشت بران بد و خوبی	من بعد هر چه بایدت ای دل بک
با مردم نادان منشین و نشینی	ز کار به دانا بران سبب میاید
زیر که میسر زود و اندام خوشی آید	کاری جو شب تیر به اوست چوین
ای فرزند اگر شراب خوری	با تو گویم که جویش باید حوزد
چون نخواهد طبعیت بی خور	چون نخواهد که نشاید خور
بر دلی دوست میداد که اندر	از خط و سطر ترا مسج کر نکشت
شتر و خط نیست متاعی که بهایی دارد	با تو گویم که جو آفتاب عجب تمایز



مصطفی از پند و اندرز و از انقاد لیکن این مرد و بسندید و در این	که بنا بر او پیمان مرد و بدان لایق شکست که بدان اسب و رمان
ای آشنای خانه دنیا بحسب روی چون در ستم زمانه بدستان کشاید افشا در کش کس آیدم چون جهان از بد در کشیدن از او کان به بند نانی نیست عاقل ازین فرج نماند و نهی عاقلی طلب که بد است اند	چون کس درین زمانه و فایستی گرفت استغنیار و روی تن از وی امان نیاید آن کو به تشبیه فکر خود موی می گردون بخواب چمن و اسود کند با تا جود شور رسیدن بسوزد یکبار با دشمنان پشت روغ از دست است
ای خردمند جزو دینی ز جهان کن بجائی که گردان شودت حال کن که سو خلق جهان مردم به جویت	مدت عمر تو که نیمی و که حد باشد کنی آنچه بر افعال خرد و بد باشد لیک ناخوب تر از مردم خرد
بگذر از صورت و ادبی شکل بود	سیرت و عاقل و ارازا که بزر از او باشد

از بند همین توان کتا بوی لی حسن شکلی تا دیابد	کین حکم خدای رانده بر من حکمی که کند خدای دوا من
در جهان هر چه کند عوام ز اشغال رسوم این خیرات را به تلبه حق و بدست	ترد خاصان رسوم و عادات احمال من مراد اوست افتلح در مراد اوست
حرامست بی دهم خوشتر کور درین جو یارم اندر حسن خرم باد بهش که از دور رخ اگر با حریفان نه اهل یه می از می بر پستم نیاید بدین	نخاه و نه بجه لیم و کریم خردمند و ازاد و خوی طسیم پستم نشیند ازین سان ندیم تو ششم حماست کین ای حکیم ولی است صحبت در رخ از لیم
بس کس که یافت ثروت امسک	بر تن استود و اهل و عیال خویش

در امت در خم می و شکله

کمر



هزار شربان دینیت هست حسن بود عمری بعضی کد را اندازم هم نشد	دام ز بیم فقر نمکدار مان خوش مسکن نگر جگر بی خبر آمد ز حال غم
ای دل کوشش سوی من داری نفس مان تو صیادت	کم از حال عالمات اعلا م دام کسزده بر صد دام
طبع خام دام دد باشد هر که در دام او اسیر شود	حسبه القلب کرده اندوا بر نیار و دست ز خلق بکام
و در این بای دام رسته شود که عیش و لذت بکند	بر سر اتران سبار ک کز جز زاید حوادث آیا
خود بداند که جز طبع نبود من ندانم که واضح است	بایفته خواص و عام چون بر اشیا می کشید آقا
هر چه از مجلس فتنه می شود	جمع کرد و طبع نهادش نام
عزت خلق اگر نیک داری عزت پست اگر نوزیر شود	کشتی در دسپر رقال و قیل هر که او را زمانه کراذیل

هر چه منتان کنی اند و چری نیز عزت که نیم در داند	اندکی انداز و کثیر و قلیل شوان کاسین کجی دلیل
هر که دل بر اصابت خیرات و اکنه در طبع خویش جویند	بند بیک مطین نکند بهر اصحاب تنگ نکند
هر که در کار با جریک و جید در وقایع نمودن استقبال	از امارات بختی باند رسم شیطان و ددی باشد
بسیب از ترو و عواهد شد بقضا دادیم رضا او بی	مر قضا می که ایزدی باشد کر نکوی و بی باشد
از دولت تو چه کار است چیزی که از نجات گیرد	پسندی که رسد ز تو بغیری تخصیف بر آن که مست خیری



دانی بود و جسد حکیم جهان چه گفت	بشنو که بشنود بخشش بر کفایت
که مرگ در دلی است آنگاه زانکه	در حق بود و تقوا و قد رسی بایست
در تن هریت که در ذات است	از اشاعتن سخن کاشکیت
در کوشش گیرنده حکیم و در آن بود	کش نام نیک عاجل و باد است
مرانام اگر نیک و که چه بود	چو رقم از نام چه قصه و چه
کسی ابو و قصه و عاراد بود	که مانده اند و در حجب نیاکار
بس از من مروج باشد و است	چو من و امن افشاخه ام زان
هر که رسته گشته و کج نهاد	بغیر و رت به یکدیگر است
چون نظری کنی با خردکار	حاصل از کج عزیز نداشت
خدمت کن پس که مجو این بین	بخود و وقت شام انداخت
کسی که خوش است و بشنید بوش	بشکشیایین خویشی کند

در کوشش گیرنده حکیم و در آن بود  
چو رقم از نام چه قصه و چه  
که مانده اند و در حجب نیاکار  
چو من و امن افشاخه ام زان

نه که چه میوه است	پادشاه که بشنید و بشنید کند
از آن سرسبز اند که کشت	که با دانه زبان او خوش است
برین گونه که نرم و خویشت	بمقتدرت کسی محبت کویش
کجاست میگویند این چنین	کسی که حکمت یزدت کند
کار او و زمر که سر او کرد	نشود بر مراد خود و غیره
نقدش و این دست داد از آن	دی چو زرد اینا فست کس موند
هر که از جسد خوگفت سخن	بد غیرش سخن بجان شنود
عرض اکنود به معسر حق بود	و دشمنان مجرور و پستان کردند
اهل عالم همه چو برادر کردند	هر چه بگفتند سر یک آن کردند
خدمت کنی آنم که در خانه	ز باد مصیبت خود چو پیدی زود
از آن چه باک که مغزت کشت	کسی که رفته عیسان بتوبه دراز
کوهی مغزت آرد او کمدت عمر	برسم اهل بیاطاعتی می و زود



بناک بای قناعت که تر و بند تو  
جهان بر بخش آزاد یعنی ارزد

نص

کست میل باشد که در بار سی  
کبریم کجی خطاطد بایر کیسه  
اگر پیش از حرفت بود  
و در آن حرف حرفت بود  
اگرست ساکن تران ذل  
صی دال را باز دانی در وال  
که از ایه یکنی نه پنی مثال  
یکس دال بجم ندارد دخال  
کنه کن که آن حرفت است  
و که نه همان ذال محجم نه وال

نص

با خرد که در دل ما آرد و در دست  
صاحب اعظم غیاث ملک دین حیدر  
در جوبلم کنت پر کار دان یعنی در  
خود سعی دانی که در کتم عدد بوی کرد  
هر چه امید دلت باشد بجان می  
در خلافت از دوستی  
بخشنه کم شکر  
که اجازت میدی خواهم صد و  
و عدد شیشین بگفتی مانده خواهر یاد  
کای جوان اهراج میگوید و نیران  
یک و بدر ابا وجودت که کسی  
که بود تقدیر یزدانیت  
خوآن نه ازل  
مشا بر نیاید هیچ کار

روز ازل

در دلم محنت و جود بی کبش باکی  
پیر که دون همه انواع فصاحت دارد  
بزرگنمایی که مراست تر و شصتی  
در سغالی بود اندر نظرت جانم  
رسم محنت کشتی اهل نر جایت  
لنگ در ملک طرب که مروا ناصید  
چه کتم عود از جمل تو جوشان سیت  
که از نخت غفلت نزار جلیت

نص

کوتاه نظران این بین را نتوانند  
اگر در نظرانست که تا خلق باشد  
بس فاین فصل کنی که چه باشد  
ناتی که بدان نام کنون مشین شدن  
هر چند که صاحب فرمان حیدر نمایند  
از راه بیرون هر چه در وال معلول  
کو بر فصل است در قی تقصیر  
که روز نشود و اگر اعراف حاصل  
دان ثابت و در آن سینه در عطل  
ان یک بید می توان کرد و بید

نص

کریان که بدست راست بخشنه  
ولی نوبت جوی بخش خداوند  
این قدر پس که تا پیشانی  
که بخشش می از روز و دنیا  
بدست جیب کند جودش چنین کار

نص

کریان که بدست راست بخشنه  
ولی نوبت جوی بخش خداوند  
این قدر پس که تا پیشانی  
که بخشش می از روز و دنیا  
بدست جیب کند جودش چنین کار



<p>غم خود خور که سخت نادانی تا بر دگر نی بآید خود گرفت که سر بسدگانی تو در آن کنج را گنج بانی که تراست شفق جانی در دود و دستان برافشانی کافکنی سیم در بریشانی که تر زود داد دوست نشانی</p>	<p>خون منی خور من زمین بند بدری پشم و زرد شترابی که مراد از زرت و جود زرت جوان ز کج حودت نصیحت بشوزین نکته را ز این سخن سیم آن به که زخم دشمن را شع جع افکنی تو ای نشسته مک تر داد و سخت به</p>
<p>مکن و اندر ز...</p>	<p>کامای پس مگر من</p>
<p>عبارت را...</p>	<p>و دوق نرا...</p>
<p>کری...</p>	<p>بدر...</p>
<p>ز...</p>	<p>مهادت در...</p>
<p>نظر...</p>	<p>کسی که...</p>

xx

<p>ز لافلان دین تو یی کنش که افش اندر دگشای ترا تر و عاقلان دی قطعه بدست من افغان کاهان چون نور یافت چشم من سوادان فی فی صواب نیست یکیک بخوانش عزت در از باد که ملک سخن دوی</p>	<p>در پیش فلک زرت از زرت گشت اندر نه اوق طوطی جان و ذوق سکر از گشای تو که بطف آب گشت دیدم که قطعه نیست یکی بخوانش هر بیت از آن که در گشای بخوانش طبع ترا بتوت ملکوت محبت</p>
<p>ز به خوش ولی خویش و دین دنیا نسب جی طوطی صورت ترسید پهین که حال جی دایمین که احسن غریب او مشه زانک از لایم الی</p>	<p>کاه کن که جی کت از طریق است دلیل آنکه بد است که دایم بند صمد که کن بد من جی افاد نیاید با مگر یان گشت نازادی</p>
<p>پام داد پس کرا تا پیکر</p>	<p>کرای کشید بهر در از آزارم</p>
<p>توی که...</p>	<p>کف خود می دادم</p>
<p>در آن زمان که</p>	<p>بسیجی می رسد</p>

ارو



<p>عم خود خور که سخت نادان تا بر دویگری با سبیل خود گرفتگر بر سر کمان تو در آن کج را گنج بائی که ترا امت مشفق جانی دود و دوستان بر افشانی کافری سیم در بریشانی که تر زود و دود دوست نشانی</p>	<p>خون منی خور من زمین بوی سیم دوز بد شواهی که مراد از زرت و جود زرت جمن ز کج خودت نصیحت بشوزین نکته را ز این عین سیم آن به که دغم دشمن را شع جیم اکفنی تو ای نشه مک تر دود و سخت به به</p>
<p>کند و اندر ز سیم عبارت سیم ز سیم کوی یار و چنین پی بر دین ز تائب تشنگی بکوت نشین</p>	<p>کامای پس مکر من و دوق خرا و طوطی بسیار بر دوزبان مردی مهادت در سخن دادم ولی شوان</p>
<p>کسی که چشم گرم دارد از این بر صر نظر جالت اوق کم ز روی قیاس</p>	

xx

<p>ز لافلان دین تو یی کنک که لاف افراط و کشتی ترا تر و عاقلان دی قطره بدست من افکار و کاهان جمن زو یافت چشم سیم از سواد فی صواب نیست یکیک بر خویش محرم در زباید که ملک سخن وری</p>	<p>در پیش فلک زرت از زکرت اند ز نایق طوطی جان و ذوق سکر از کشتی تو که لطف آب کثرت دیدم که قطعه نیست یکی بر کوه هر پست از آن که در کندی بخور و دیگر طبع ترا بیوت نکرت محسب</p>
<p>ز بهر خوش ولی خویش و نون دنیا نب چو بی طبع صورت تو بس پاد پسین که حال به دایمین که هست فزیب او مشن زانک از لیا ماکا</p>	<p>کجا کن که جوت از طریق است دلیل انکه به است که دای زادی نقد خمر که کن به سن جوا و نیاید ای مکر یان گشتند ازادی</p>
<p>پام و ادب پس که اثر تا بیکر کرای کشیده بهر در از آزارم</p>	
<p>توی که برادر تو در آن زمان که</p>	<p>کف خود علی دایم ببینی سیم رسدایم</p>

از دها



کون

ولی جو امت بودم خدای سگند	بغیر باد که از عشق تو بگفت دارم
جواب دادش و گفت از چه سخن دلداری	پای که جز تو کسی نیست مونس غارم
فرو چکد سبک آب شرم از دیده	که ایچ از بس من کردی پیشم
مرای من به بخت اگر چه افکنی	منور من حق صحبت زیاده دارم
فرو ز کار و صالت جو یارم	مرا از قفس خویش زودید بی بارم
ایضا	
مرا کف بمواعیدی فروخت بکس	از آن ترا یکی باری کرده وفا
عجب حال خود اینک بصورت	بر اهل معرفت این پست مکن ادا
حدیث من بمواعید فاعلات بود	من از کجا سخن بر مکت ز کجا
ایضا	
مرا لعل طبع شیرین نفس	کز او از او عقل بدست گشت
زبان کرد قی پای گشاد	فرو بست یکسر از آن کوته گشت
که اندر قرآن نشیب اوقاد	بهار شبش فرو افروخته گشت
ز پند مکی حسرتی زان بسب	ز بانفش فرو بست و خاموش گشت
ایضا	

xx

xx

۳۳

کرم بدست فدا ساق بخت	که بر لطافت طبعش و ثوق من شد
ز شام تا بحمدی خورم که خود را	که ز شام زان سویوق من شد
صبح کان بود پشته ز باغ	یکان دختر ز کان غوق من شد
ایضا	
تو اتم اگر شود تا لثی تراحم ما	و که بر جسم صدق و صدق من
کجا هستی اگر بوسه از تو خواهم	چاکر عادت رسم و روشی من شد
شکسته ای از تو در کلام	ز لطف آنچه سزاوار بود من شد
ایضا	
تنبیه وی گفت با من کی	که یزیدی از نصیحت گشت
که پری تزار میان چون گرفت	چو از جوانی شدی بر گران
ایضا	
مرت شد سپید و دلت نشاند	سیاهی خال خط و لیران
چو و گیم ای ساده دل این قدر	ندانی ز کتار دانش و دان
بزلت و خط و خال باد لیران	زیادت بود و حصر پران
ایضا	

تنبیه

بهر گران

نشد ز دولت

زیادت بود و حصر پران

بر لطف خط و خال

بر لیران



۴۴

مجلسی مست ناگوار سرا	نمده کشته تباش بخت کشت
تا شام از محسود بود بیک	تا محسود گزاشم باشد مت
هر چه از مایعات دید بخت	
هر چه از جامدات دید بخت	
بیکسر تا بنیسن	این چنین طبع کسی داشت
وقت هر کار که دارد که نماند	نوش دار و دگر پس از نوک سبب
ذاکب جونی تشنه بجز نماند	خاک پیری بود از کوشش آب
تا ابد عمر نوز خواهد از خدا این بین	تا مراد دل او بود که اصحاب
ایضا	
امین دولت و دین ای یگانه دجانی	سوار بار کج نشسته مجوریم
از بهر خ منی فی بشریت شیم	
پایتم و از آن درد مندر بخوریم	

رفت هر چه شد

ایضا

ایضا	
ای بختی حمت از این جرم	کر کسان جرم را کرد بخت
از سوای غلبت باز آمد	از تو اگر دم جو سبب
مجموعه دوم زدم از آنکس	صد حرف غلبت از تو
یک بطای مست چون جرم	جان کن سوی من طاهس واد
تا شام می رود بختی را	کوشه گیریم از بهانی پر عیب
ایضا	
بانی رخ ای دل ز مال و مال	کر اکا که می رخ حال مال
تو فشیار معنی کاس شوی	که شوی ترای کنه کز دل
تو محکوم بر بانی طبع کی شوی	اگر حکم حق را کنی امتثال
چه سادگی ز تعلیق تحقیق جوی	بمال ای و یکدیگر ز سر قیل و قال
کن فن که دارم میل هوا	که خور شد رایت فتنه و وبال
اگر در سرت نیست سودای آن	که خزانده ترا طفل صاحب کمال
بر اقدار کن این بین	تو کل علی امی فی کل حال
ایضا	

جلوه



بهترین رات آن باشد که بفصل و مغرب است آید	رقتی کشتن نباشد اسحاق
بر العنصریه مرا بکنی و بید	محو و حسی بنان زهر آید
کنت دایم مول سکر	کنتم آبی ز چون تو نمانی
منا و ساکنی که دو جزا است	کر و دست بخش این سخن را بجای
پری طوی زانک ندیدم که	آمد ز مهر روی سیم خوش قبول
سروای کشتن کردی بزجران	باشد از آن سب که ظلم آمد
پری طوی بخش بدی و بی	پری باشد و غیب از آن جوی
بکثرا که در تن نه بک	خوشی بسیار از آن بهر
خود من خاش بود چون نهد	اگر خود در بخش بر آن که
ای فلک بن که به کنی از یک	نه مرا از تو مرا سبزه بزم امید

پس راتش بلا چون و یک	بادی بر ز جوشش باید بود
سید که کج در سیم طلبی	جو هدف جلد کوشش باید بود
اندرین دورش زن ابن بین	که جزو با سهروش باید بود
که حقیقت این چنین دور است	کانه روز و نه ز شمشاید
که نگوئی خوش امی سحر کس	نماندش آمد یوشش باید بود
ای دل ازین جان اکر ترستی	وز قدم کون که ترا بای
از ماشوی اگر نشوی منقطع بکل	معلوم کی شود که ترا بای
قطع علانیت استین بسج	انرا کزین مقام تنای
و نه نیست بر کدر راه آفت	در وی کمن مقام که بل جای
هر که نشد جو این پس از جهان جان	او را که راحتست چه بر دای
بجز از بلا مجوی خلاص	که حد و جستن از تو دور است
عجز از بلا بنا به طلب	زانک دفع خداست و طر



چرخ شد که بر بدست دل کمان و نزد و ناموافتی و ایام مختلف و از اختلاف کردش کردون و در صدمه موم دم سر و عاصم با عقل کار و دید که در چل سنگلات که گم کرد ابا نیکش از دهر که گمشد این پس جز طریق صبر	تیر از کمان کشود و فرو بست استه شد جزو لاف تان و در کار اغیار من شد ست کنون یا رعا ای برک و بی نوا جو قران شد بجا رای ویت و توکن و ستارین زان پس که در کشت رعد کائنات در حوادث و اشیان
سکاهی که در ابد و از فلک کوی چه گشت گشت ز مهر سپهر دل برد مباش غره ز بهر جهان که سکه شناس مدار امید با بل ز ما از که و مد زنده که چو گشت ستاره ای که روش	شود و یکسر و یکو و بختی در نود که نیست اطلس نیل جیحان نه او نموده از انقلب روی نود و که بیای شرف فرقی و فرقی خبر رنگ ز آینه زوان بزود
نزد سال شمع گنی بر که یکدست بر	نزد که یکدست بر

کین کار با بجهد میسر نمی شود کز کار نیک و بد تشویش و تحقیق که عاقلی هر دو را آزار می رسد	ان ز پیدا کسی که حسد در ضیای او و اند که هر چه دست ز حکم خدای او چون مرکب تیره بد و نیک از هم آرد
در دل ز دست و خجسته خونی که اید دو جذبات شامی و شبانی مع العسر یسر مع العسر یسر	که اید دو جذبات شامی و شبانی مع العسر یسر مع العسر یسر
اگر چه زرق و قوسست میو پی که گشت و لطف و نازکی سحر و ای	که خوش فرمود این معنی موزی بر بزم کی ند اگر دی که غریب
ای دل از چندی و غصه و غم انچه اند و غم و بدست آید و اگر در بستر غوطه می بخورد هر که چون سایه گشت غازی نشین و آنکه به بلوی می گند از کمان	کس از خشم و کجا یا به مردانه و خشم و کجا یا به سک و کجا یا به تیش با و خور و کجا یا به هر چه سپهر و کجا یا به



کدام دل از <del>مهر</del> مهر کجایه	کوه منزه کوشه کمر بود
پیشکاری غلغله کجایه	باز کن آتشش بر دهن نبرد

ای دل رسپا جان چه بویی	وزنه هست جسم و جان چه بویی
گر خار بگیر دست سهر دست	کعبه در کل ای فلان چه بویی
و دست حق جوگر بهیسی	چون بخت نی سحران چه بویی
چون بر تو تقس می شمارند	بیکسیت کوه مران چه بویی
رو بر زوال بسته ای کیس	این فرقه طلیهان چه بویی

اقبال را بقا بنزد دل پرومند	عمری که در اندر کوهان میا بود
در بادورت زمین بنزد خود خندان	اقبال را جو قلب کنی لا بقا بود

پشته زین بسی صد در عظام	و استندی درین سرای آدم
جز صد در عظام باقی نیست	این زمان زمان بود و عظام
چون سرانجام این خرابه باط	رحمت بر بست بایسته کام

چو  
چو  
چو  
چو  
چو

بس جهان به بود که روز و دوا	مصلحت باشد تبیین سلام
ز آنک و نیاست و ابل خرد	بسر بل نکرده اند مقام

ای که ز احداث روزگار مکنوی	بکش و زشت خو کینک بنا
مت خرابات عشق را بلامت	سنگ زن پر سبوح کینک بنا
در بس از ادکان هیچ طریقی	پیش کسان بهر کوه کینک بنا
که کسی بیند از تو بهر که بسینا	زود و دشمنان کوه کینک بنا
یار کهن را بجهت رو مده اند	به هر بیان نو کینک بنا
با عگان باش یک زبان کرده اند	رشته و وحدت دو تو کینک بنا
هر که بداند که بهر کجاست	سج نیاید از نو کینک بنا

با حریفان بر بساط و مری نیکو حال	را پستی کن پشه همچون سر و اگر از او
و در کجوشی و شرق را باز باران شون	از مایید سر تا چون بهترین افشاد
و نه زارت خشم اکبر	شد جو اندر مجن صبر
خانه کیری خوش بینی	کان جلد را اسپند



کتیبه که کن برین طویل این سخن  
جز بدین عصر فخرش چون بتنه

جبار کن حب ز باطن و کائنات	تلاقیش چو عریان شش هزار
شماره خانه که در جاده سوی اوین	دوره دوازده ساعات آن
شماره عصر او سی عدد نشانیست	که سی عدد بود و ایام ماه و وقت شمار
روان بطاسق و نوبتین نوبتین	که مت صورت این من کوکب
باختار روی دل نکو بیازان	که روح در طربست و درین طرب
جو با حریف در خانه به بهمانی	عصا نیک بدست آرد بجانی
براستی بس از آن در زمانه فارابی	که تا زیاده کنی دوازده نیست بهند
اگر نرفته بهتر از سه تا موالیدی	نه ده هزار دریت شکفت با مقدار
کوبی صبر درون خانه که در شش کن	اصل طویل مداد و دره طبع بسیار
گفت این سخن کار اگر کسی بوزن	ترا گشت آن مضروب ملک و مزار

پیل و خا

از غلی و ز کبر سبزه	صد ز با شش
کن مرد و کنند	من تصدیق

زین مرد و عیسی فساد نایه	دل را کنی بدین و خلق
بخش کن و در تواضع اوقای	شاید که خدای دهر تو فیت

ای دل ازین جهان دل آرد کرد	و دشمنی کی سبزه دوازده کرد
که در جهان نه لایق اهل بهیست	فرزانه و امارت این کار کرد
در جسد غم ز حرص جو خواص شوی	عوض نمودن گوهر شهود آرد کرد
که در خانه از لی کلان بدست کشید	مگر بربک بوی و ز کله آرد کرد
بر طو رحمت ارندندست جواب خوش	تک سوال گیر و ز دید آرد کرد
که کج از ز کخانه نه ایوانت آرد	زین سخن چای برون نه دین جاد
دار عز و در نیست مقام قرار تو	مستور و از اندر این دارد
یا مگر بهر مرد که دوستی کرد	بر کن طبع ز حده و از مار در کرد
چون می توان بکشتن روحانیان سید	سعی های ازین راه پر خار در کرد
این سخن نشین قدست جای تو	زین اشیا ن جو جعفر طیار در کرد

صد بار گفت که نه	مرد این مقام
چون صدق من بین	شدت این بار







ایضا	
تا توانی مشو خنان کپس را و سطر آن بود ملاست خلق	کاو و شش برود بدیشانی و اخلاص رخا شش فانی
و	
زاده از صانع مشو اما مید را پنی که خورشید بعد از گرفت	که کرد و مبدل غمت با سر یو شد رخس دید ما را برود
ایضا	
مرد ثابت قدم آنست که از جاز چو پیرسیخ که از جابه و طوفان	در چو پیر کشته بود در زمین نه جو کجنگ که افش زددم با یک
بود از ملک مست و نصیبی بود نقد امر و زده نسبه فردا است	ترک دیوی کن و بکدر نصیب که یمن داند هر دم فردا شیک
چو روی خردت را طعنه نماید رو سرج کین از ثوقه مال نالی	که خرد بر سپیدی تو مست بر محطفا راجه ثاوت که بود غنچه
بخزند راه توان بر دلسوی دجالت مال زایل بود ای این عین طلب	که خدا گشت که عاقل بنزد زایل که یکدم نشود در غم و شادمانی

علم دادند برادر سپین ز رویم	شد کی نوق سماکت و در کین
زرق مقوم وقت مملکت	ساعتی پیش و نظر بریت
هر کی را مقدر است که چیت	چه توان کرد اگر ترا بست
اگر جنت را از خود داشت	فدیر این نه بهر اطلب است
کج نقار قناعت باشد	کمر از طایم تر نیست
لذتی که شراب فرستند	از شفا خانه مهر و حسن
تا توانی بکوشش تا بکشم برسی	مرد و اماند کاروان رست
نی زاده جان جهان فکرت	که بجز آن تو در جهان کست
ایضا	
که ترا مست خرد یار پا زانین	یک نصیحت شوی چو بزرگان گیم
هر چه در دست تو آمد بپشتان بکشت	زان میندیش که از دست بروی
چو بهر نوع که باشد بپشت آید روی	بخورید و بخوریم و بخورید و بخوریم
و	
با من چه که با ویران زمره دش	کشا شنیده ام که چه خوش گشت عقی

بقانون



م که که از حوادث گردون فلان	پیش آیت زینک وید کا بکلی
یا بد بیاست صاحب دلی کرین	یا ایجانای باقبال متبلی

ای که من حسین مدنی	بس میوانش نکشتی ایوان
آبدانی که چیت حاصل اونی	آیت اینها بگو تو اخوان

مر حبه روزگار بخت کند مرده	از دست بلند نشاید بکاستن
روزت جواز خاندان خلق معمر	دون ممتی بود در خلق خوار
بنشین بعزت از پس کارهای کار	تا پیش کسی بیای نبایدت خوار

ای خردمند نام جوی ببرد	م که در کار با جوش و جرم
قدم از سر بود قدم کردار	بر خطش بر نهند بچشم
با دشمن و جوشش از آن باشد	که بخود کار خود کند ضعیف

می نوشد شاد باش و طرب کنان	نوحه بر آید ازین حق کنان
----------------------------	--------------------------

مهر کن بر حسد عاصد و دل شاد	کمان بداندیشش خرد ازین بخت
غم غمزد که حسدش کند دل	که جو برقی زند از صاعقه اندر کند
آتش این پیر نیاید که حورش نهان	کاکش است که نشیند و خود را

کن ای بن مین مکرست فردا	که زنا آمده از باب ابله کند
کار چون عاقل و دیوانه و قضا	تر و کامل فردا از غفلت کند
عاقلان که بخاندی هم از سرورند	بس چرا درنی اصلاح و خلل نکند
از کت بس پی اینها که جز دارند	اندراحوال تضار بخت و دل
آید است که چون کار بدست در	در وقایع بخت و بخل نکند

هر کوی کین و کز کوی	تا بود از تو دور غیبت و غار
عب دانی که از کجا حیند	ز کف پروان باشد ازین زوکار
ای کوی ای که بخایه کرد	بیکلی غمزد خویش از غار
و توان کرد و یکنی نصیر	بهر از منی منی از غار
مرای و در میت باید کرد	بند این کین بجا طردا

بس



فصل

ی که عیب منم شود من می بری	پیش تو بر طبق عرض منم صور حال
اولین شرط وی آنست که مانند نظم	مخوف می نشود و طبع تو را است مثال
کرد و حرفت ز یک جنبه بر پیش	ز آنک در حرفت عیب منم صور حال
و نه شوی دلداران رو که بهم نزدیکند	بود آن فریضه منم صور حال
و ز ناشایب بگذرد در همه انواع سخن	تا رسد شود تو از بایه صفای
شرح تو یک سخن بن منم گشت ولی	که کسی کش برده منم صور حال

گفته بر منم بسیار میرود	تا سر که بعد رسائی
که تمام جوگی حیاتت کارا	در خوف و خطر بعد رسائی
آنکه برسد بجاقت عمر	بعد بارشش اگر بعد رسائی

پیش ازین صاحب لی از اختلاف و درگاه	در همان با شوق و شوق و شوق
گفت خرم منم بسیار	ست و در خفا و بیست
و ز عیال آگاه ام	در بند یکدیگر و دنیا

شیخ صاحب دل بعد جری منم گشت	بعد این خود را چه باید داشت گشت
زان بجایت هر که دارد و در می سانم	بعد این دستانش تاخت و تاخت
چون عرض دانی که او را ذوق نام بود	ی سنانده بجز محو و از درش آید

هر که بعد شش منم گشت	بعد او موجب هلاک گشت
وان کرد و روزگار به کرد و کرد	در ملاکش سبب خراب گشت

همی منم روی دی نزدیکی	به آن تا دی حق صحبت که دارد
کمی گفت ضایع می کنی عیب	چگونه که تخم از شور و کاه
برو ترک او که پیش منم گشت	که این صحبت الایه امت ندا
ز از خود در رسائی به شوق منم گشت	نه ستر که از تو هم باز دارد
خردمند ازین سان کسی که گداو	وجود و عدم در و یکسان گداو

این منم باز که در میان افشادم	وز سوزگان صحبت تو نام
این بجز نیست که می پنداری	کز بس این سنانده و چین دشت

شکر



<p>بسیکیز از نشی حق که تو را بخت          که نه خایه و نه سیج و نه دواست          خردم راه شامت نمودم و نه          منم آن آب شامت زده بر این          شد جو طلقان و دم ز شمشاد          خاتم را سده ام مادم از اخلاص          حکم ملک فراسد که کشم خشت          که بر این بود و من شامت ولی          من تو ام شدن از گوی شامت          بی روان بکیم زده فرسندی          بود و صحبت خلقان جهان شیرین</p>	<p>ایمان بخت که ناکاه ز با اقام          زو و بودی که رسیدی ملک زیاد          جز بر این راه که او گشت قدم نهاد          که سر اسر که خاک غایت با دم          زان زمان باز که سر خود را ستاد          که ز خند و خنجر خندم و بیاد          وقت است که بر سی خزان چندان          ندان مرد بختی که من اینجا داد          سیل افلاس که از بن بکند پیاد          دو سر روزی که بدین دیر خراباد          زان بب که نشین بر صفت با</p>
<p>که داند که در و دستاورد و ا          کشت دست بر من ریاضی کرد          دادم لطیفی و کز تو دمن</p>	<p>جه آسایش خوش بمن میرسد          خزان را نسیم بمن میرسد          ز آزار کان بمن میرسد</p>

بخت

<p>بخت بر اهل دانش جهان          رسد هر زمانم بدل و بهری          زو و بود از عقد مایه که آن          نه من چه کسی شمی به نهم          شد این عین فارغ از خلق زان</p>	<p>که نقد و دانشش تن میرسد          جو سپیدی که سوی جن میرسد          زان و ملک بمن میرسد          ز بر من شمت ز من میرسد          که درتش ز سنوی و من م</p>
<p>مجدد مرا شد فرزندان روحانی          سر اسر هر جهانگیری جریا          ای بام که بنشیند کشت طبعش          به غلبه که کشت بدی زیشان          ز لطف هر کشت غرق زیشان          سر بادم تم بیکر دند زندان          زو و بود از عهدی چه دادم خیمت          بقای جان فرزندان روحانی زان</p>	<p>که خود ایشان پرور دند و احوش          عراق و ورده زیر حکم اسان          ز صورتهای بر معنی که خصلت          دادم اهل معنی را کند خندان          نم هر حجت ز فرم ج زرم آب حیوان          ولی من فارغ زیشان و از من آتش          که نوشان روز و شب باشم و احوش          که من زیشان شدم شمن بایران</p>

ایضا

یشان



نوعی

جسم افکارم طبع خام پسته	در کف بریزد که بدام پشته
زین ناسندگی در تک شو و چنین	هرگز کسی که با خرد و رای و پشت
اند و همناک خشم گشته اند طبع مدام	هر یک این کرم که کویا و پشت
من قانم بد با بجز خدا امید به مرا	کرم از ان خسته نشد طبع و پشت
قان مدام خرم و طامع و ژم بود	باو طبع شکر که کران یک پشت
بر دانه در میان کسوف	کر ج خوش خنی دعا قلم و پشت
مخترم انگی تولد بود و	که از پیشان بالش پسته
و انکه خست خلق شد خاست	و چه با علم بر علی پسته

ایضا

خرد را در دوش می کشم نجوت	که ای روشن بروست عالم
مرا از ان گونه گاری شکل افتاد	که حش جزیبده تو توان
دلم در سایه عصمت عدوی	بر و دست چون خورشید تابان

رکی پسته با جا	ن منشست
از انش جان خود	کردم شست
نهاد بای در صد بدو عیت	رسیدست اس زانش هم

که این بر سرش آزاد مردی	کران وصت شود کارش بسا
اگر ج طالبان بسیار دارد	ولیکن پشته نا اهل و نادان
که است اصل این شایسته فزونی	نشاید وصت او با بیگانه
خرد گش مشو پیکار و نو مید	حسبان دایم کوتا و نا اهل از بیگانه
جمع میدار چون احوال و عالم	و کر کون میکند کرد و کرد و دان
طبع میدار چون احوال و کر دوان	و کر کون میکند این جمع کرد
که ناگاه از تو اش خواهد کرتی	که کم کاین دینام دست جان
بجاده کنونش طالب آید	شست و کف چون آب پسته
عقل و اله و الله و الله	و نود و شوار اهل نفس انسان

کلی

پیش ازین کف و علم	هر را طاک سبکی پسته
این زمان کام دل شدست مکر	آه من زانک بر بی آید
جو کم نقص از ضعیفی دل	یک سبوی در پی پسته
ز انج این پس رسید دران	که از ان پشته تری پسته
ای در یکه که رفت مادر در	بار چون آید پسته



این زمین منم که بآیات نبات در سخن برشته قهرار بجا کنم	در ملک نطق کرده ام اشیا را که در قطار دوشش بر آید
که امدی بنی ز بس مصطفی خلق اوج مصطفی در انجا رهبر کرد	من بودنی بحسن شتر و ساری این را بکنون جهانم هم کورسای
لکن چه سود ازین جویهای مست که در سحر ز درخت دورست	اکنون میخندند یک جود قور از اختلاف روزها که تو
که با خورست این طایرین پیش ازین مصروف بودی دختر بند	کشت پیدا عالتی کا ندر که هم دو سده ای کرد خوانم تا بر دور
دین ز نام چون زلفی دست ندیدم میزلم بر باد چشمه عایا برادرش	

نظم  
بمعجزه خود و معجزه دیگر

مراد و یار جهان دیده و دو بر ناز دو وطن کنی ایشان لطیف و آید	که یک زبان توانم که بر آید نشان دو هند ساخت ز چرخ و آید نشان
دو نوا مید که هرگز بگردش نرسد دو ز کبکند تر و تان وقت محبت	بخانه وطن آید همگی خوش و زود بوندگاه مرض هر دو چون شکوه و درد
با قیام جدا نشوید بسیج وقت ز من خانه طلب کند	بجای راحت و ناز در مقام بزد دوا اگر چه بود که مگر چه باشد
ز خانه بای برون نماند و بی بوند موافق ار نشوید این دو یار هم	بکند و جلد اتفاق بی مشت و درد سیاه را ناکو و سفید را از درد
شود بسان شب تیره روز و روزگار مگر بر این زمین رخمتی کند ایراد	اگر بدامن این مرد و بر نش کرد که با کشان بزدان دو یک عالم کرد
کشم زوم زیارت پیشکام کنم عقلم بشیند گشت که نشین یی خویش	باشند که راحتی رسد از روح حیات واندر خطا به زده میندله جان و

مربع

جاء ؟ هرا ؟

دو فرق نتوانم ؟

پیک

طال



کمی کنت بامن که خورشید تافت	ترا بر پر از خواب پستی چرا
به و گفتم ای خورشید بان یارین	ترا منت بامن درین ماجرا
سپیدی من و تو درین غمخسار	ترا که کند چون غدا که جدا
و	
علیرت زمانه قطب الدین	که دکی من غیب زنا وانی
بر لب شمع زاده بسطام	از طبع تیر که زده اندام
و	
ای بس که بر طریق مناجات ختم	وقت محرابه که ز راق و المین
ای که زوق شوق بر اهلان	من هم نیم جهان بجز ذکر نصیب من
و	
عطایی خواست از من ماه روی	بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز زمان سرنگامی	که این معنی بود قلب عطارد
و	
گفتم بدل که هر صند گم از زبور و	گشاکن که حال نهانی که چون
علم شنید کنت از واکر و بگواه	که را که م از اینجا تو خواهی و بگو

و	
را هر که مسجودت بان شود	چو پاک ابر بود خشم پاکین و تا
چو درخشان کند رخ ز شرق آفتاب	ز خل خوا که کتاب خواهی کتاب
و	
اول نظم که مد برده ز دانش	گفتم که بد و سر که موسی ز جاد وید
چون چشم دید از وی گفتم که در شکشا	هر جا که رود آبی ناچار کیاه و
و	
اگر من پنج روزی بالضرورت	بیا مانسرای می زدم
ببندارید کان بود اختیار می	که علت اندر مثل آخر و او کی
را خورشید دولت چون شود	جراحی خواستم ناچار از وی
و	
گشت طبع توای حس	وایم دو زبان جو مار بودن
در شیوه که در رسم پس	اصلا که بجز پاپا بودن
چون زلفت بتان رفته جویدی	بگفته پاپا بودن
زین جع که وصف در میا پ	ووری که در کسنا بودن



ایضا

نمای در خاوری باد بپستم	کمانم بود که را یک نیک است
بیم کم داد کن بر بنامش	ز جیم که را شکی لک نیست

که یا و عدله دادی جنب نم	که خادم گشت از آن خدایم
لطف خدایم هر چند دایم	که برای تو نسبان نیست
ولی خلق باشد تیغ بر آن	بجس یک ارج باشد سخت

اوام بسته از علی باب شاه	که کایات قلم بکشد به پست
کیم که خاک در که او را کنم خشم	کان تر تیاوشنی دید نیست
نراشم شراب تربیت از جام	کان اصل شادی دل غم دید نیست
در بیان مراد مقصد امید باز نو	این تیرم ز طالع شود دید نیست

شهادت من ازین حضرت جن طلب  
میروم از سر حرمت بیغای بکم

جانب  
اسم از هم جدا  
چند

مستم از بچ جرایب جانک	هر از بای ندارم که زمین می برم
اکرم دست اجل از سر بنامش	خاک بای تو شود بار و کرج برم
در اجل دور زویت نه هر ملک	بهین مهر و نشان هر تو با خاک

ای مرا فرادی که ترک آسمان بند	از برای بندگی کترین مندی تو
بر مثال استر سه در شکم بجان کند	روزگار از آنکه جوید شخصیتا می تو
کترین بندکان این بین کراعتا	ست و خواهد بود و ایم صحت
جون بامیدی که سپند طلعت معوت	مر صبا حی بی شتاب عجب دولت
کی روا باشد که در بیان نیکوئی را	دور دارد بر مثال جسم بد از وی

شب آمد و صیقل سیاه کوفت	زینک شباب از آینه روی نرود
زین شب که جوت اندر بود	کجا نشسته حاجت بر خاستن بود
کاری که با ف و شاد دور دور	رقی صلاح انج غیب کم نبود
و کنون ده دم از بخت میروم	امساک ترل خواهم از ام دل تو
جون کند که در دست ایام خایه	بیکر داپستن و پراستن چه سود



نثار دابن مین ما حضرت دین از کس ولی بجهت او جز دو کس شش گشته	نشسته بود و بریده صفا کرد زین بر سر کمان نه دو کس پشانی
کمی که یمن خدای لطیف و انبی کمی که صحنی در لوب چون طاق	که بختش بود اصحاب علم را که گاه بطن بود و طوطی شکر گشتار
جز این دوم که بود طاقش با مین و روانه کز ایشان که زیر گند	که در حضور تواند دی قوام بود کسی که با خرد و روح با شسته شمر گند
خواج زین پیش عطایی سن می داد فی عطا بار دوم کم نیستیم داد	من هم او را یخراخ و شامی کشم بعد از آنش سخن خوش بر افکندم
بعد از آنکه در آموخت محاش لکن او که شش تو ام کرد	زود دست من و دست از مت بی شک میشت تم پنا
دان یاراد کسی خسر دیرم بحقیقت ز راه میخت	تر و انگو بر آه پست بنار درک در صورت حیات مجاز
بس ملامت نمی رسد برین	که گفتم با لفظ و ده کار پس از

ولی میراجل کیان برادر جو عمر خسر شود از مرد و شکان	ای که می که مادر ایام دست کور نشانت در عالم
فلک که شسته کرد و این مین را و که نه او که و شبگیر و ایوار	چون تو شمرده را دان زاده از که م داد که دست داد
سفر کردن نه کار راست چون گرفت اکنون بسان کوه کاف	عقل دانست که بر چاده که جهان با منتقض با ده
ای که می که مادر ایام دست کور نشانت در عالم	کرد و اسپاب پیش امام بعد ازین ما و روی باده
خدا یگان فضیله من ام این مین بر بخت خون بسی لحد این مرد و نه	تو کی که دست نصیحت ترا و نه از و مدل جفا نیست بند و نه

مسلک علم را  
احرار  
در ورام  
دو سر  
ای که می که مادر امام  
چون تو فرزند را و نه  
دست که هشتاد و نه  
او که را در بر



بروز رحمت حق باشد و شکر	عوارضی که دوایش بخیرند اراده
برای دفع مضرت زهر جسم طعام	شرط آنکه پنجشنبه بود و پسند
جای آب و سرکاسری بر آن	اگر کنیم شاول را با روغن
هر فاضل در ایرچی که در زمین	لبان مردم یک و یکیت
بترند بر سپید از نو قطره که	ندام آب حیات احتیاج بر دیا
سوال کرده لطیفانه گفته که مرا	جواب راست تر شتر ز عمارت
اگر بر رحمت و قدرت در بر است	ولیک بر همه شکرست بر تو شکر
نیم خمار وین نه جو روزنه توان	دوای این چرخ را بکشد مدارا
ای شکام دان فلان الدین	ان جو نام تو طاعت مسعود
رخ نهاده بر بنه کی جوایاز	بر بساطت هزار چون نمود
جا کست لاشه سر کبی واد	مخمر و زینش کج روی نمود
هر که کرد و بد و سوار بود	در شمار پیاده گان معدود
که بجا کردی جهان اسپ	که شود تر و خاسدان محسود

پیل بالا نشانی از دل پاک	در مدح تو گوهری مضبوط
هر که در پایا و بند سبزه	بکرم بندگی من برسان
زان بهر وقت غنیمت زحمت	که نمی ترسم از طالت نشان
بمق جار عهد بر تو رسد	برمت دوستی و جلد میزدی
پیک حسین و یکن جعفر و یکن تنی	که بنده این عین راز دست غم بر
چشمه راز و وقت روی سبید	قد زنده دهر و زمینی بدر میرا
هر امن خود شکر و دست ای برین	القوه علی و جالی یات بصیرا
سنگر او اوج کس کش بر خوی را	رایعین عقلم بریزین عیب را
بود آغازه کارم بخور که دون تیر	جو بدید انجام او نیکو جو قطب را
هر من ضایع شد از زنجیر سودا	خام
بخت بند و هر که برین سان بختها را	را

✖



عسل پر از شکر و شبنم	کت با من کنای جهان
هر که کرد از غار کاه بی	مکدش از انعام
مرغ جانر آشیان بر سر در بلبل	از برای دانه ستوان بای بند دام
چون شیده این من و زبان سلطان	تس سرکش را مثال این کام از کام
کنج عزالت با فراع خاطر را	با کاه سر ایر و سر مرید و دین
ای دو دگر از تو بوجو جاش خویش	فان شیدیم ترک کبر این نهایت
یار ب چو بوجو جت که کز غافل غنی	باین طلب کند نمکد کس تو اقیقت
کون خری کز ازی آب خضر شود	با او کند دوا سید سعادت فرات
آرد میان حکمت و اور سنای خلق	تا در شود کشته در طریق مطابت
این بین از سنده جوی آب زندگی	در جان و تشنگی کند از ش مناعت
هر که ز این آسمان سرگردان	بر ارم می خیزد که دودی
هر سعادت که جلیست فی الحالم	روزی طوری نمکد با طوری
وان شفا دت که بود طالب غیر	نمیشد نه نود از نود بی

بار با بوده ام درین فکیت	کو جرای کند چنین جو رسب
عقل کش مثال از جبر و شر	و رجو در اولی که غیبی
عمر تکیه چنین بریم بر	چهل روز کجا بود کجا
محو میس که در خزان خاموش	زان شدیم کز لب زینت
کونتم کرم که شل امید	در از لطف جان تراشید
کوی یازار قفس جو میری	که شید بازدا نازک گوهر
کرجه روئی درین دیار تخت	دل مارا کس ز غم دلبد
بر سر خستگان مسج می	از برای شفا نمکد و کد
مسج ازاده غیر سرو تر	دست از بهر مایا بر سپر
مگر ایزد گریه دارم	که بگویند فرو نیار سپر
با حسن بیعت قناعت تیر	دارم از هر چه دارم اقرون تر
کر جهان را بمن و هر اقطعی	ایک او دست بر جهان سرو
شقی که کشید باید از ان	بر کشیتیم و کرد قطع قطره



مطهر آب رو که داشتی	تا به اگر بوی کس توخت
وین زمان شد جفا که خاطر او	صد روز از فکرش برفت
این بین بیعت پرانی کند	تا تحت نوجوان موذت کوثرین
کریج دل نمی طلبی پس بلی	مکنت من بهره و بهود مکن
دو بسیار جاعت که می خور	خاکی نیک و سنگ میوق بری
دو که بر سنگ کلت ساه و لاج	شرم دارد خردت خود که بدو
سفره گردان کن اگر نام کند میطی	که بدین نام زاین جهان برکدی
ای دل ای دم سیت بیدشت	بعد از نیت بهوش باید بود
از که و دات شیطنت سیتی	با صفا و سر و شش باید
سوی شترست رای باید	خیر راحت کوشش باید
سر نکند چون کس از پیش	محو سوس خوش باید بود

بینه مثل آن حریص محرومت	که بازی نشنا صد زوفی اها
فرزند من من ای نور و چشم	حقا که مرایی تو ز جان من است
در جبهه ترخونی دل از اندیشه آم	کجا بودم با تو در کار و دمان
رفتگی بهرانی تو روان مرغ و نام	زین یر نفس که بر به از سر عا
اوردم یک سخن خویش بختین	چون داشت درین قطره اسود
چون سکه بخت این بین	شد و شب بجران ز تو قانع بجا
بی نرایی و حفظ نامو	که در از جاعت بر بند
کشم مجو مایا که خواهر	از بی دانه در میان کرده
جای کیم بگو ساه جو بکب	ریک چنین بجای جینه ز کوه
زانی گزیست از دوا عفا	که شد از نایب عقل پیغم
وی مرا گنت خشم مایی	که دلم سپید از اندیشه نیت
که بگو تا ز غصه و قادت	در جبهه سخن به غنچه نکست

ماکیان



نوک اما پس کز آفتاب تو	که هر نظم در بدیع که سنت
کشم اکنون بدیع هیچ کس	نشود کفر با خنجرم جنت
ز انکس مرد دروغ نیست برقی	و اندرین دور راست نشان

مدح است که گفته

که دم سوال از کرم خواجهی	پروان ز غده نشینم جواب
طبعش بکجا و من بودم در آن	با برف و رعد لک بنارید آب از او
نی ابر بانه می شود از روی آسمان	تا بر یک نعل ازین فتح باب از او
نی قطره بچکه از ابر بر تیر	تا آتش جگر بشنم باب از او

ایضا

چای چکس اندر زنده بد شکم	اگر نه ابد آید از دهنم
روم بجزرت داد از خود دینار بزم	بخیزد عاز و قسج نیز از کیشم
و عاکلم که مرا از بدیش امن دار	عرض دعای ویم غیت دانی خرم

تنگ شراب کرم از آن دم کرد	ز روی ماند در دل اصحاب طاعت
یک نیک از دهنم چکس نشان	الا بهم کشیدن اجاب رطاعت

و این کلام در مدح است

عمری بخت ای دل نازان که شتی	بر عقل خرد و سادس شیطان کجاشتی
مژده خرد و جانش که من فرض کرد	ایو ان قدر خویش بکیر ان فرشتا
آه ز روزی دو سه چون بگذرد بران	رقتی دجای خویش پادان که شتی
دکشته زار احضرت اندر حیات خویش	بجای که حاصلی بودت زان نه کاشتی
انکه که جگر را بکالند چه کن	تا باز کردی از در ایشان با شتی
احوال دم چون که دانست بر سر	و سواد روزگار خود آسان که شتی
کشتی بسن این کین فانی از جهان	که لوح دل بکایب حرم ان کاشتی

ایضا

شنیدم از سر مبرند که می گفت	رضای حق طلبی باش بر تو شدم
خدا ای غم و جل در اینی که نه	عذاب ماست بیایه که است حق شدم
بطاعت این گفتش موافقت	کار سدید آب کوثر و تسنیم
اگر چه بر خلق عین ملکیت و لیک	می ده کرم از روی مرا تعلیم
که کرمیم اندر ادای حق تقصیر	بود به پیشی ان که غنیمت شدم
کرم حقیقت این مین ترا اند کرد	که پیش از ان بنور رحمت خدا شدم

فرض قصور



ایضا	زاد خویش کن مرا محسن مثل و راجعی توان یافت بدست	شیرین لبی که کند و زبان پرست با حور و یابری که چسبند بر لب
و	دشمن دوست رویم افتادست مردی کان گرفته اندر پیش بسک زین یار نا صواب مرا چو که بدوی دوست اویرم	که بپیشش میث خوام شد کشت خرسک و بند رام شد خض غرض مال و جام شد بسلامت سدا رکلام شد
ایضا	اگر معشوق سیم اندام است خوام خبر که با جانان که ام مر این گفته زان علم یادت نم ناکاه سر بر بایست و گویم پاکان یمن راست در سپهر	کشیدن از رقیبان جو و سملست اگر یک ساعت از عمر هست که عاشق زندگی معشوق چلست که با ست کار سهل از یار هست جنونی از جو علی که جو کلمت
و		

فرزند خویش در غم از خواب که است میگوید این بخت این بدو خاقانی بنده سخن خود مثال این بر چند مار جوید بر آید بشکل مار	که جو بشکل و صورت بهتر می آید بس میگویند که جوید بر از آن است بخت کشتن کشتن بشو زانک بس بخت کو در مار مار و کو حور و بخت
بنای زو ز می خسم بر ای سواش از اعتدال طبع دایم بخار است از خوش بینی روزگارم چون ماه تامل چو بنده سایه استغش سعادت ملک حیران سود زین میتمور سرایت این نهالم یا بخت	که چون فردوس اعلی و کلمات جو اقلاس سیجا جان قرایت بسان ناف اندر مشک سالت که چون در از جهان ظلت زو جو جای سایه خوش نهاد جو پیچند که بر سر خرم سرایت سوا ارضی همیشه عطر سالت
جان سرگود کار جهان مقدر بود زنی رفایی کیتی اگر نه اکاه	کسی که بی رو کما رو دوم دانست بخت خواجه کله میکن اندر و پنداشت



درین سرای و درین صحنه درین مندر	مسی نیست ایروا ایر از درخت
تو هم روی و نهانی درین وطن جاوید	گرفت خوش است و گریخت بگویم
خواستار ندانی بسان این زمین	بگو تو از نه کار است رخا و دل تقضا
ایضا	
این زمین اگر همه عالم بکام است	باید که آن فرج کشاید دل ترا
در ملک کاینات ندانست بر تو	تا آن غمش ز جانی بیاید دل ترا
چونست دینت جدا نماند یک قدم	این به کران تنگ بیاید دل ترا
چو صفت شایسته و استادی شد	از ننگ حرص کس ترا دید دل ترا
و ایضا	
با عطار و کرم آخر نیستی و آدم بتو	چند بد مری کنی زمین به نام کارم
گفت کای ایس که قدرتی بودی مرا	کی به بین سنان کشتی که جهان بیا
اکثر اوقات با شرم و وبال اطراف	بر سری تیرم حمیدار و فلک زیر و زبر
ایضا	
دو تن که هم بدست آید و یک	خواستار گشت از زده آسمان بهی
از کرم بمان جان جهان خالی می بمانی	بعد ازین عمر گرانی بر سر بوک و کرم

در جگر خور و در سر عجب و به یک دکان	در بی و نمان پیوسته آب می خورم
و ایضا	
اگر دل بوشیاد اگر چه پسر	با تو در شین هوا ساسانیت
خود آمدن که با همه شمع	ستش این حال با تو شایسته
گیت با بی سحر مرز و دلی	کایست و ندمیش با پیرا
بی ثباتی بی پروای	در جهان با کشتن به ادای
سر و زانو روی بر عسره او	ی نه پی که با کار بر جای نیست
نقد امر و زار دوست من	ای که گشت و امید و دست
و ایضا	
در جهان هیچ باز عزت و بهایی	دین سعادت ز بی مردم هر جان
این چنین دولت و خند و کرم	که بود در نظر اندیشه شایسته
گفته حکمت و در ویشی و اسرار و حد	غنی از کردش که دون شکستی
که بدست آید از کس که مرا دین	بزد شد یکه نشنید که سودا این
و ایضا	
یکی گشت صبح مشیت و امید	تو در خواب غفلت ره می می علاج



برو کتم خسر نه انپسته / که خوشتر بود خواب رفتن

بردم به خواب شکایت ز غم / کتم دوا ای بکبت است شهادت  
بر حال من جو یافت و توفیق گاه / اول علاج مردم پناه احتیاجت

جی که رباعی ز غزل باز نداشت / کتم شایسته است که شایسته نیست  
این سخن شایسته است که شایسته نیست / کتم شایسته است که شایسته نیست  
و اکنون بگویم صدف زین بود / خاموش ز کف نه جویش از کف بود  
از ملک فصاحت بگنای سبک بود / اکنون ز میان زرق بکجه جویش بود  
او صاف بر زکات سخن راست / از تزیینت اصل سخن انچه پیدا

گر بیک و که به جو فدا بر رسید / سر انجام کار روز و شب  
سین و دور را با صلاح تو حیت / بجز بر کار ای شب یا طرب

کسی خوش بر آید از این روزگار / که باشد به شش کی از دگر

خستین حکومت که ان منصبت / که ابا گشتا به نیل کما دوار  
دویم کار هر ملک شد دست / که یکسان بود دست و او بود و دوار  
ستانه زمر کس که باشد بدور / بزمان حاکم روزی شمار  
که کار کار زن هر سر خواندست / که خواننده شد پیش از فقر و غار  
جوابین یمن زمین سر وقت بنود / نشد لاجرم حاصل اورا یسار  
ز صفتی اصحاب دولت کنون / بسختی ببری برم روزگار  
سبزه گنایه کجا ایم داد / ز می نی جای ز خود شرم داد

ای دل مدار امید گرم ز این روزگار / کانه که مانده اند که یان مانده  
ویرانه که بر نهد سر از چوب خوابی / بر مکرمات دامن صحت نشانه  
از جوی بار و در نسیم خوشی / پذیرا که از و مانده خوشیش رسته  
بر کنده اند سر و سهری راز جو یسار / بر جای سر و قبله حقا نشانه  
وری جبار با این یمن و بصورت گشت / کانه راز دل به جو رود حکم رانده

انرا که بخت یار و سعادت بر دین / باشد گشت و در سوری مراد و سعادت



مست خدایا که مرا کما کما کرد	بر جبهه سار کوشه و ان آب جری
از دوستان رفیق ندیدم کسی بخت	که باشد دزدی مرا در جهان شقیق
میل کلشن قدسم شده از جور ملک	بی که بسته زندان و کمر خار ملک
امده روز کز دوش برین تانگی	کسل میراب من ساخته از خان و حسن
نی جو میل منم ان سدر نشین شهبانی	کن عوای ملکوت ادم اپنا بوس
باز خوام بسوی مسکن معنی رفیق	جنگم کلشن دنیا بس از نیم بس و بس
که پادشاهی شده احداث ملک من	تا بگری که مرا روز بود پیم پیس
از کجای ملک از تیر حوادث بار	القاء دل من جز بخدا نیست کس
کنم رفیق دنیا که معاشرت قلیل	شایه آن بکه صید بیکر پیس
ایضا	
ای نسیم سپیده دم بکده	از ره لطف با باد بکا
یغاب رفیع افضل دهر	قطب قطاب شیخ عبدا
انک در شان او	بو دمن دل
آیت رفعت جلا	ت و جا

واکنف خورشید رای روشن او	یر و تیر که در جبهه
واکنف از جا و مات اهل من	با جاشش می برنده نیاه
برسان بندگی بعد اخلاص	از من دوستان اول خوار
بس بگویش که رای انور است	از سر کاینات اگاه
حمت موجب که از حد و ملک	ست حال رسی عظیم تبا
زین بر تم سوادا که کند	حمت شیخ سوی بنده کجا
ایضا	
من تو ام کشید که	کا ول قطعه باشد شش قدس
واحد شش حیفه بود قدس	واو سه روز حال عدس
ایضا	
یمن ام صفت جشید بخت	کمی کاین یمن از بان نشیند
خوار و خریشتن را در مضیق	زنا ای اگر ادنا نشیند
خوار و تر باید دامن و دانا	اگر چه بر تر و ادنا نشیند
خوار و قدر که هر چه خاکش	بدریا که جادو یا لا نشیند
زحل که کند دوسه اکبر	یا هر چند از و اعلا نشیند



ایضاً

بند ریج در شمع من شمع کشته	بگویم خود دار من شود شمع شعله
جو عیسی خواهم زن از فی المش	بخواه ز من نیم فر محبت در
کرم رنده بوسی بخت و به	را اید از ان لب زنده زنده
بگویم کس ایجا حبس بخت	مردم خون یزد و بعد دهم

ناب

یک دو سیمین بر ویایی بر چهارم	خود در هر روز منی پنج شش اید
معه مجلس طعنه زن شمشیر	بود امر در تن کشته صراحی ز سر
ای تو در طاق را در کن و رای کرم	وقت ما را بختی دهی لکن دریا

ایضاً

یا دایمی که روزی صاحب جان	کاکه من اتفاقی صریح با که داشتی
حاتم ثانی جلالتی کان کرم	اکم هر روزم ز دوزخه بهتره داشتی
مگر نه از ان غم رسیدی به دل این	از دلش یک یک بدست میزد بد
نی کنون خلقش بیان رسد از بهر	انکه کناری بیشترنی جو شکر داشتی
بس جواز سایه لطف خودم کردم	اکم با من مصروف خود میشد خاود

دور دور و ز کار نه بروی کار	خود را در از غم این کار مضطرب
خوش باش اگر چه در وقت بخت	اخر نه شام را بختی وقت بخت
چون رسد روزی بخت جوشین	زعت جستن چو ابر خود بختی
ما جل چون کس بخواهد در دیر	بس جراد عجز و سستی تن
در لوق مقصود لا تفرق کل	موت محبوس لا تفرق کل
ای بر شو ز من بندگی بخت نمود	یکبخت انگو چو پشید آرد
طریقت صاحب نب را هم نه مقابله	را یک زلال خمول ابد و بیاد
من که ختم خود رسیدی زنده دنیا کجاست	نی ز تو خواهد جدا کردن بنا کجاست
ای ولی غم جهان خود را من تیر بکند	کیتی جو مت بر کند این تیر بکند
دور دور و ز کار نه بروی کار	انده خود کنی جسد این تیر بکند
که بد کند زان تو یکو خصالش	بکشد ازین نیس جسد این تیر
این نیس ترس ز اعدا اش رو کند	هر چند مت با خطه این تیر

بترکین



منت خدایا که شب دیر باز غم	افشا دادم حسد این پیر بکده
شاخ سبیل که سر از چوب زمین جو	جعد غنچه شکن خوش مبر است
و	
باجر باش که دنیا که راست ای	حرکین خواب که بی خبر است ای
هر یک از برک خورش که دود در دیا	خاک شکن رخ سیم بر است
شاخ سبیل که سر از چوب زمین جو	جعد غنچه شکن خوش مبر است
وقت در یاب که بر کاسه سرای ملک	نشته در کار که کبر ز کبر است
بگر مرد و شوخی و شنبلیله	این سر که جعد صاحب تپ است
بهمه خلق جهان خلق بسندید بای	که سوی خلد برین راه بر است
که نه بروفق مرا تو بر دگر جهان	از چهره نیست ز دور فتر است
ای بسا این مین که دیکه ملکوت	که سعادت همه بای خبر است
من اگر که غم که نمودی به پنهان	نطق چسبی جو کفی دور و است
و	
بایه تبخا داد رضا اهل سر	کان دست بلندست بر آفت
ای سهر جرم کنون سود نداد	پیر است که از نیت تصایر

چون زان کان که نشینان	بسیج به جلد این دام بر است
ای که زدی یا ته دی خوش حل	مرکز نشینیم که افشا و نیت
کجی و کتی و جو پتی و سطل	مست این مین را خوش اگر تیر
و	
حضرت صاحب دینی را شالی کشید	عوضه دارم که به بعضی را ایند
نستش را مستراح که ده اندازند	باشد از بهر قضا حاجات از ایشان
لیک چون حاجت براید زو ذاکار	ز انک عاقل بنود اندر مستراح
که بگوشتش دل بوشی سبب اصحاب	اینست عالی بر شکر و اینست کاف
و	
اگر خاطرت میل کاسی کنند	کران کار باین امید بوی
ازین پیشتر عاقلان گفته اند	خار مسل حکما و نول لا توصی
و	
و کبر است که فقی بی این دست	نه بی حکمت و نه طبع از دست
ز حونی و خور ز صحت صلاح تجوی	که روشناس خرابات و یاب
کجا نماند نشیند که بود مجوس	کسی که بر درش او یلغ و بستا

عنوان این کتاب  
که در علم و ادب  
بسیج به جلد این دام  
بر است  
مرکز نشینیم  
که افشا و نیت  
مست این مین  
را خوش اگر تیر



اگر ملت قراضه ز برکت چون گل	ز نور عارض او بخت گلستا
و که جوهر و لقی دست میروی درین	رو که او شمع ز نکت و دستا
سکنتم آید از آنکس که داد گوشتش	بهر آنکه نه اندر شبستانیت
ز جام عشق طلب کن شراب جان	که خون و حر ز بهر تن درستا
بشوی دست خویش و بر اندازد	بسان این مین است مگر گام
الای دل اگر خواهی تا شاگاه عوی را	بسان قدسیان بر شوایم کبد سنا
تقد کشی تا پنی جهان جان شادانا	و لیکن این کسی میند که دارد دنیا
درین دریای بی پایان که شد غفل	دلیلت عشق بس باشد نه علم غلی
کبوترش ای دل که ساکت رانش بیرون	زنی دولت اگر باشی مثال شایسته
نوبه ای عهد خود میکنی چه دانی حالش	کسی واقف نخواهد شد سحر اسرار
کمن مگر پستم بر زیر دست	که او شان چون تو حق را بیند گستا
جیات دایم از او در دهنش خطی	که نه شروان و حاتم ز ننگاست

درین دریای بی پایان که شد غفل  
کبوترش ای دل که ساکت رانش بیرون  
نوبه ای عهد خود میکنی چه دانی حالش

دلاکارم اخلاق اگر سی خوبی	دو کار پش کن ایکن کارم اخلاق
مشو کارم حکم خدای غرض	بکوشش تا بود اندر میان خلق
دو مشتق طیب و یوب بر سر تو	لکاه دار بعزت دل از طیب
بد و خسته شوی که بنا لدا ز نواد	برنج بسته شوی که بنا لدا ز نواد
مردی که در جهان خود را	مثل شلخ نج بار ندارد
سر جو یا بد ازان خشم برد	و انچه دارد کجا سیدار
هر که در کار خویش مشور کرد	کجمن باغ دولتش میگفت
هر مهی که باشد از بهر نیک	در جهان باد و شخص بایگفت
او لاکه او بحق کوس	عجواها پس در تو انداخت
آینا با کسی که صورت حق	با تو پریدن نیار و رانخت
آینه که هر کی زایشان	کرد غم از دولت جو کوفت
مخن دوست در جهان طاعت	با دل جویش کرد بایست

درین



در قبول آیت نصیحتی	هم خود جو که روزگار است
اگر بخت کاردی سگد فنجانی	که فاصدی برستی و حال بنمایی
جوی نمونی کار ساز و آن در	بد و زست که تا بند بسته کنی
حال حاجت و دم بر او بی سر	بر و درام معدود و جوی اسک
اگر تو راه نانی منت نشانم	مستوی دست در کنج خودی بک
کمی ز عرصه نسل و دوم ز ساج	کمی ازین دو کزین کنن تاج بک
دو اصل معتزله اکملی نتجه دهند	که وسیله شان
صفت کیم اگر خوابی	با تو گویم که چست اگیرش
کیم میکشد بخت پانی	منت تو نیز او جو تقصیرش
که تر کج و پسیم و روز بادی	من بگویم که چست تو پرش
دقت پیشه کیر و صابر بک	تا به پنی که چست تا پیرش
ان قواعد که اندران کار است	عقل عاجزند تو روز تو پرش

از کجی منتقه شود حاصل	یکز اینک با صل و تو نیزش
کر ثواب و عقاب خواهی تو	بخت به رایجی پس این
سر به و نیک را جرایست	زین دو هر یک که بایست بد
یا کنوی کن و جسد اش پیا	یا می کن سپیدی خوشین
منت بقول عینل کسی	که بزرگی حسد و بیم و برزد
مال ببرد های جامه نهند	در نیاید هیچ کار دگر
در تنع بنا شده اند و پییم	جزد و پییم و جسدش
اند زده پییم راحتی برسان	تا جز پشیمش بر و زحشد
بزرگوار و زبیرا نصیحتی بشنو	ز بند که تراست شش جانی
زین شناس که نیکی و مردمی اولی	ز هر که است بختی ز نسی جانی
کسی نزد تو که حاجتی عرضه کند	براد حاجت او را بخاک بتوانی
کن بختی نقل که وقت نموز لی	کس از تو یاد نیارد هیچ نادانی



باشد لیم در نظر خلق چون شب چون قدر یکی بر دانا محقق با مردم که ییم به پیوند دوست	لی قیمت و بجا بود در بجا بود بشخصی ز من ای نام دار وز مردم لیم جواز دشمنان
گشتم ای خوشتر اگر چه بکس مخور اند که بکس نه شایسته یکت بای بکس نه در پا بایست می سرو می با سرو و نوری بوطن او که تو خواهی که بر خوری اگر شده اسروند زان دست مدد	با تو دشمنی و مواسایت شش این حال با تو بجا است کایستادن و پیش باریست در جهان با کسش مدار است می نه منی که بای بر جانست خلق را غیر ازین مقام نیست دی که شت و امید فردا
چه که در دست حق برده ان بکش چو گفت گفت که جان بدو میمن	ز من در پنج نیند شت بند پرانه اگر قبول کنی اینست مرد و زنا

تو باز سدر نشینی ملک نشینت کن مقام درین خانه ای وزین مران طلسم که بشد عاقلان برهم دان نفس که طریقی حیات بسکند بس از تو این پس گرفته خانه خواهد	چرا جویم کنی آشیان بویرانه کرت چو سبب صری شدت غم سنگ اثره بکشت جرح و کش شست نباشد نه خویشکانه کبوش تا ز تو یکی با نده افغانه
بد که مرده او با تا اندر نور جوید از آتش سخت کبک شعله ز روی شست و از روی محبت سوال که که این پس چه عیب جواب دادم و گفتم که جز به عیبی ولیکن این فلک می سر برین عیب	خیال خود شت او بین ز غلاب نخا و روی سوی من بعد شتاب ز درج کوم شوار قفل اعل شود که روی بخت مرا حق زمانه جزو اگر چه به نماند بعلل که آن بود و بخود ز دل قرار پیر و زوید و جوا
مر جود ای بخور و بذل کن و پاک مد بند و مر جود کند اهل کرم ی توجیه	که ترا طعن زند که فلان میل است چه توان کرد که آن ترا بخل است

چون

کس



عاسم سرف که گفت چه غم این	نشر و جو و زراف کالی شرافت
ای دل از گت دایمی از نشان	جو نسوگ بره کمال میکن
هر چه عقل اندو بد و دوست	چو جهان کار داشت حال کن
شرف نفس اگر بنی خواست	با و زوایه قیل و قال کن
با میدی که پیش حیدر بود	از در راحت از حال کن
غم فرا زده محو را روز	شک شادی بنده حال کن
منت از دوست بد و نیای	که بود و گاتم احتمال کن
عرض نفس نفس را هرگز	از سین مال بای مال کن
عجز و چارگی بجهت سل	و سخن درست بود ز حال
رسد ای دل تو زونی بوی سی و	که که اطمینان خویشت مرخص
چو نشینی بهوس با صفت بر سر کج	از سر جلد سر انجام جو بر خواست
رج بر خود جانی بد جهان آرای	این جو داراستی رحمت است
و شاعت کن و در تربت حریف	که میخان نه جو سپه و از پی پرا

ع

در جهان بر شش حوز دیت	زین فزون خواست غم بزم گشت
که ضبط مال خویش بقانون میکنم	عذرم بر مردم وانا محمد
پایم ز سر و شاد و پند و محشم	سبقت اگر بنار تقابل شیت
از مال متهری بنزد کب فضل کن	کاکس که نهفت کپشیت
که جمل اعانت سمع عار است	با فخر ساینم که فخر حجت
باز اسم از آنچه هوا بود در منما	عظم خود راه که این عون احمد
این مین غور علم اخلاق بهانک	اخلاف را از صبر ایشان محمد
چو دولا بست کوزه دولا ب	بی ترا کس که اندر وی کزیت
چو کشیدش کوزه دولا ب و ا	کس نکوش که دوا ب اندوی
سوال کرد زمین سایه که ای در	ترا عیال بسی بنم و نه پیم مال
بگو که وجه معاش از کجا میبانی	کنون بضیقه ضیقت چون نیم ح
جواب دادم و گفتم که ای یسیر	جوابت اهل جز و را درین قصید

ع



اضافه	
حالت علم و مال اگر خوانی	که بدانی که هر یک که جویت
مال دارد جو بدردی بگفت	علم چون ماه نوره اقرنیت
طلب مال هر علم بود	هر که اطلاع نماید نیست
تذکره	
ز سر سب بدو نیک کس	جز بدقتیر یک خدای عزوجل
ذاتک از رزق تو فایز شده	و زحیات تو از وقت اجل
اضافه	
ای دل از چشم عقل بکشی	انجینیکت و انچه بدستی
شودت روشن انگشتی	ماید عمر خود صرفت پستی
بجو حام برف باده رخ	آتش تاب در سب پستی
تذکره	
کنند جو رزق مست مقصوم	زحمت جگر کشی برای حبس
کنم که بی وی ازین پیش	گشت حواله که معین
روزی کی بفسر دست	وان دگر کش بر دم و این

عقل

چون بدو نیک جهان کینه نکند	
بسی مخلوق از خرد دانی بنامند	
تذکره	
دوست با هم اگر یک است در میان	مهر از طعن دشمن به نیم جوختن
که اثنای ناسید عزم حرم کند	سزد که طلق افلاک را ز سر بدست
اضافه	
خدمت آپس که این بهر داند	که نامور و نه امیر کسان
کنج عزت کند بیده از عالم	گشته فایز ز دار و دگر کسان
زاتش از دونه افتد ولی	چون شود از علی فطیر کسان
گشته راضی بیکم کن فیکون	رسته از رحمت و زحمت کسان
داند از ادب که یک چند	بود با شد اجتناب از سر کسان
بسترش بر زخار کلبه حواد	خدمت ترا بد از حسد بر کسان
پای مرد تو در زمانه بست	اگر او نیست بدست کسان
رو قیامت کزین که توان بخت	قرص آید از خیسر کسان
تذکره	
ای دل آسوده می باشی بکسی	که بر وی تو حسودی بجهت کسان

برده

۸۳



جبر کن بر حسد و دلت بختی	کمان بد اندیش خود از رخ بکمان نزد
غم نخور که حسد اتش که باشد دل او	کو جو بر تی زنده ارمه عتد اند که در
اتکش از هیچ نیاید که خورس سار	کاکش اینست که بشید و خود

ست کار سعادوت دنیا	راست همچون سار و زمین
آفتاب تهور حادث	بر کشت و ده بروز تاب کین
و شری زل فاده ارکانش	دل بدو کی نهد مل ترین
انگهانی ز هم فرو بریزد	گر امید شتاب دارد این
هر که آرزوی پیشرو ای کرد	باز نشانت مه فرج ز کین
مرزانش ز بان فرج کند	آیتی و یک از عدا اقلین
تاویاری و کج عافیتی	که عینیت بر از لخت برین
این سخن باور افندی داری	تیر بخور سو و پیا و برین

سایه جان جبار ز یکی که در مال	ان شنیدی که جز فرمود و حکم جبار
گفت دنیا همیشه چو پایان هر	یا جبارت که صاحب نظرش بد بخوار

خواب را مردم سپرد آل اصفی	نشود اهل فرخنده به مجوده سر
---------------------------	-----------------------------

هر که در مال میکند صفت	سی و شش بر بود و شش
غلطت کند میکند نادان	نابند آید این بر دانا
جمع شحانه صفتی باشد	که نه شریق باشد شش نقصا
جمع و شریق هر دوی باید	تا کمر صفتی شود و سدا
بجز دانست گفت این لیلین	کس چه داند چست مثل شمشا

در قصه شنیدم که پسر	روزی دو هزار که ز میداد
بر سید ابر یکی که ارجیت	و از بجه که میفرستی شن
کنا که هزار ازین بایش	که ملک پوز داد و دانا
بس و جعماش خود ازین	خوار و خشنوع و بریاد
نصتی در کش بریش کنس	که رنج کشید و کج محف
وان کج بخورده و ز خراشید	تا کشت خراب و وارثا
یک نصف کرد که ماند باقی	آن تیر بریش آن دو کس



مر که را پیر صد شب روشنی	که بدو سبج ز حتمت روند
سکزان نقشش یابید گشت	که بدان سبج سینه سید
ای دل کورت روشنی دوسر روزی باشد	خوش باشی حال جهان نیرنگان برآمد
که ر جهان برقی نور و دیر کی میخشد	خوش و نظر آید ولی چون رخ نماید
بکد از کیتی راه و رو بکد وجودانی آید	کز ما در انکو در جهان روی بزیاید
بایم از دست غمت بایم جان فانی	ای کجای با عی شش چون جان راند
سیرت بگردان از بدی و کز بدی در دهر	کز مردم نیکو سیر هر جوان نشاید
بر باج و قوت خدی گشت و اید قوت	دل شاد و بایر داشتن گمان میناید
از گنای آند و میکس گمان عین	که حق ز خو سندی دی بر وی کشاید
باد شاهی تر دامن معرفت از باد	که بد از رو بکشد اید از دل باد
که خاک آستان کعبه	از اذ گمان
که خضر دوار کعبه	جسم خود را تو تیار

دل

تو نیک باش به حال و ز به ان شش	که تخم نیک مرا کس گشت بید
ای نصیحتی گفت زانک بشنوی	تا بر ده رخ کج سعادت تو بدی
ز نهادر در گمان کنی این معالت	که که که اسکا در شوی زان بختی
کسی که لاف بزرگی بخیزد بکس	که تا بکوه کند پیش عیان بایش
کس شروت مردی بود از نویدیر	و کز نه روی بگردان ز خنده و طعنه
کسی که با تو بکنوی کند جو بتوانی	در استقامت او کوش و در امانی
و که بدی کند او را بر و ز کار بسیار	که روزی که کند بهر تو مکان فاش
تا خرد و دولت بودت یار کن	میج کای که ازان غیر تو یابد بر سر
زانک نیک و به ایام نماند سر	وز تو نماند بیدی در سر عالم سر
بد اندک مشر خوار که بسیار شود	مت سر نماند اوراق جهانی سر
در دسر را گشتش ای یاد تو در کار جهان	
که نیز دکلهی تر دسر و در دسری	



از جهان قطع نظر کن بر تو ناپس	تا نباشد یگانا بجز تو صاحب نظر
اهل نظر که دخی غای طلب است	جز بر سر چرخیت دران حال نشاند
یا بر کمال عزت یا کسب مال	یا بر حصول راحت این نفس خیر بود
خواهی که دست رس بودت بر مراد	بشنو بگوشت جان زمین این بند خیر
که آرزوی عزت جاوید باشد	بکن دل از جهان که تباہیت خفت
بایت که یک شامت فرو شود	تا در گفت جوی که شود بی عیار و
در میل غارت سوی آسایش است	لبس جان خود کن پیر ناوک خطر
مراد وستی که کو با دستم	بگوید که این بکسته بند و
که کردارت اقبال دور ملک	در آرد بار آرد بهر
نیم از خدای جهان آ امید	که مر شام کاهد پس با عباد
از آرد بار و اقبال ما و شما	بهمه برین داد و دوزنی یاد
جو خدای که شش جهان و	جوانم خرم من جویا شوی تو شد

ایضا

من این میثم که چون طبع من	سخن را به انشاسی کند
برانم سخن انجمن کر سب	که خواند سخن روز مرا سب کند
اگر سامری پند این متاعی	سخن وقف بر لا مسا سب کند
نه آرد و شرم که آکوی	که بر شو غیر شش قیاسی کند
من ان خط و رنج را ستاد خود	که بخشین ان ناپسب سب کند
مرامشاد پنج از سر کبد است	ندیدم مردی از سر سب انسان
نه از عتیقی اندیشم نه از دهم	نه از میر و وزیر سر اسان
کرم شان که جو باشد صحت	ولی خست بر دشان یک انسان
ستودم شان یکا یک را بکرات	نه خستین دیده ام نه ایشان
شام من که دارند این حساست	صدا فاق یا اهل نه انسان
از ان تر بر پیشینان با و	اگر بودند ایشان پیر از ایشان
بر هر که عطا پاشی باشی تو امیر او	و زمر که عطا بستی باشی تو امیر او
دانش که یاز خود بر من کی عطا	که شام جهان باشد باشی تو نظر او



خدیو کشور و ادنی بهای دوشین	تو می که ابر کنت نو لوز خورشید
اگر نه فیض تو باشد محیط با بر	تیشکان اس در جهان آب
جو نیست ساق مار از طعنه خلق	جلال اکت با جرمه اسراب و
سز و که از کرم شامت که چون	بیک تشنه ناز غایت آب
شد ز صیت سخاوت تو جهان	خاتم طبع
اتفاقی می کنم از تو	سز و کو کو الفان علی
ز بهار حیات من گشت	ی نم آب ز جو مو هم دی
ز آب ز با شدم حیات بی	ومن الما اسکل یی
جو دینی کند با تو بخشش	بخشش کرد و کان نواز کرد
نیز از جو و آید جو آید	بخشش بود و چون بود
انگش که داشتند می آزاد کی طمع	در جارج طبع کر و شاد

که آب

خدیو تشنه ناز و قدم بر میان	کشته کرد و خورشید جرج
ماجت بکشتن ناز و جرمه	بکشتن تشنه و سخن ناز دید
با این سر جان می کرد خورشید	روشن بگوشش مل و اوار دید
ولا با بر جهان بر کردن جان	منه جندین که جندان نیز و
سیم و ز مسو جندان بایل	که این ناکندن کانی شیر و
حلقام جوب و شیرین سلاطین	جواب تلخ در با سبب نیز و
کلی بنده کی آزاد و بشین	که کمک مصر زندانی نیز و
ولی با صفت ارباب دولت	حققت که مری نایب نیز و
من نه این بین جای که آغا	دو صد و نمانا بنا و ای نیز و
ان قدر از متاع دنیا می	که کفایت تو باشد ارطی
هم بشوی شیش معدوری	هم بکلم عده سدی
زین قرون کر طلب کنی جو بود	رو پسی خوانم می وزن عظمی

کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
۱۳۳۲

عقل



مهر که چون صبح او بکوه خیزد	بر دل از مدح جسدش فروخت
هر جا خاک راه او باشد	بر آتش قاش بسوخت
آوی زاده را طبعش معاش	باید از آدم بی آنمخت
آدم از نادانستش از خون	او بهشتی بخاطر فروخت
شد و از آن زایمی بعضی	نسب را کیس طبع بر دخت
زاد و عاقل پس زای نبد بود	هر که آن از برای غیر اندوخت
بک	
بهر غیر کن ز صحبت اصحاب نوم آرد	کردند از یارم گریان از بدید
هم صحبت کریم شود با بدید کرم	زیر که طبع میزد و از طبع خوی کرم
کرد و صبا ز هر چه جان بکدر و غضب	از چو کند که دو بوی خوش را بپیر
ایضا	
بدان کرن جلوه دهد که بر مردم	که موع دامن او در کشید میکنند
هم ساز و آواز ز جمل خویش میهم	بر آنکه پیش بفرل رسید میکنند
و	
هر چند که در خلاف عدل	ستود جهان شدی و مرغوب

xx

با این سه ترم من عسری	چون یوسف مهر پیش بختیوب
چو آید بوی تو آنش کشید	چو بر کشت بخیر با کسید
ز اقبال و اجار کردن دون	رک جان به پر با کسید
ایضا	
ز من نامناسب بود این رنگ	نشتن نیز هم کس در صفت
ولیک از بود و خوب و بدید	می از دست سیمین خدا گشت
به پری اگر باشد مآرزو	نیاید شکستم بطبع تطیف
و	
که تو بر سمل مشغول غایب	خویشتن را که مطلع یابنی
شو این بین بدست او یار	کان هم سمل شمع یابی
از لطایف مآثر نام بری	در مطال و یش جمع یابی
لفظهای موجز و معانی را	قصه ایک شمع یابی
خاطر خود را ز ادراکش	یک بهر و منتظر یابی
از خجالت در طبع یار	در جابات منطع یابی

xx



و ل

تزیین و علفت را بر سر زبان که ز غل می توان بود گنجینه بحریت خاطر که جو بر غایت طبع من در نه ابر بهار است بهر جا ابر است در حقیقت از آن رو که ابرو درین غم خویش کسی کو بنام من	آن قسم دشمنان بود این خطا و تفت هم نوش را محل شد و هم نش را مکان کای نهنگ و کوه صفت افکند بر کمان کرد نه با هم آتش و باد اندر آن فزاید هم در فشان پیغم و هم صاعقه فشان شخی فشان ز تاب سخن و اوست و دان
گر تخم به فشاندم در تخم میف بود	خار و حس در دود ککش بود ضعیفان
من خود که تخم این زمین است در جفا اخر نه نه اگر بکسار در کجی	کوی کشت را مکان میر و عبید با کجی ایه بکوش و تخم ازان سان صدای
این زمین در رخ نیاید وز یاوش ز باشتش در صواب نه در بد و دستان طلب بر دشمنان	به قدر می که بتو داد کردگار دشمنش تاج دار شدی و تاجدار چه بگذرد ازین دو بنا حار در کردار

از خاک دامی خورشید آید رخسار دستی کشاده وار و ازان سر کشیده	از عجز بر مصر جهان دان که بهر عرض سزگین بر ست کند هر جز را بهر چشم
نیخوام بیغ کشتن بجواری از آن که غنوک بایه حبت بایی که خنجر او را کند سیر از سکار	من نفس عزیز و جور فاقه بود جان دادم در آب خوشتر بهر و کر سنه شبانه ازان ب
آسمان آفر جو خود سر کشه نیکی نام زان چه حاصل چون زمانی با سخن بگذارد بانه که هر که ابر دیدگان بی بار و	کاهان که با شتم بای به جابجای قطب کر جو کرد و نایه مان یکسره سخن در کسم و دنی زمیند کس و جو یک شب
نی جرات تو نام تخم صبر از زمین	چون خرد طالع و آ باک دل بکار دم
تخم خن کشت و دادم آب شوی را با میکند که دون دون دایم در این خاک	لیک میدانم که شیرین میوه با دادم کویا این سخن را بیل من نه بدادم

و ل

ایضا



کف آنت که یک روز بیا بیا بزد	تا دم رایلاسی جو شنبی بسیار
روز روشن ز شب تیره سرگرد	که ز عالم رقی غمتل بر و بکار
که در روزم جو شب تیره و با بزم	که به خود شب بیدار است بر دوش
طعم مست که روزی بد صبح مراد	وز شب تیره بچران اثری نگدارد
صبح روشن جو برادر جهان را	بر جم شب ز سر جد حجاب بردارد
نظری بر من لی دل نکند یار عزیز	پیش ازینم نعم و محنت نه خوانی سیاه

جلسه داریم الحق جامع مرکام دل  
راستی را جلای سبب طاعت کند

مرکز ایا خورشیدش حالی بود  
با جز در کج خلوت سرخوش

صدی که وی پیاپی دلم  
چون نه اندر تیر جاده و منضم

کی سوز خا طس ز شمشیر می درم  
که بش می بیکداره که بغیم

کو پاناهه بستی از عدم  
مصل باشد که با شتم غنشم

ایضا

دی کی گشت خست کجایمین	باکن می شد از میان کسری
کشتش بنین را ولی باشد	بسین لوج و لول و بسین
صحت خلق لی نفاقی نیست	دل من شسته از نفاق پست
جنس من چون نیند محام	که چه مسته جماعتی است
کاه با او می نام اندازد شت	که تیرین که بکرم اندر کون

به ان خدای که بگذاشت کلک را  
که غیش خویش خواهم بجام با تو

در و ن برده ارجام صورت لجام  
از انک با تو دلم را خوش است

غریب اگر چه وزیر شه جهان باشد  
اگر چه ساعد شایان بود دشمن باشد

همیشه بچون و در سوسو خان و مان باشد  
ولی بجام دل باز آشیان باشد

چند که دیم سبی تا که در دوش ز جیات  
انک آید بکرم تا ز بکلی بی خاری

دم برارم بکجام دل خود و با پی  
انک آید بکرم تا ز بکلی بی خاری



من تویی دستم تو آزاده جو سر و از آنی	نه بد سر و صفت شایع امیدم بای
ای بسی بار که دارد دینی کار جهان	هر که دارد دزدی بنده ندارد دینی
چون نصیحت کرد من دید که در شرف	من نه آنم که بدم گرم کنم بازای
گفت ازین بهتر که آخر عمر کار میجوید	گفتم الحق چه توان گفت بگو غمخوای
زان شد آشنای چمن با من نمین بود	عجوا مل فردش بدو جهان قیاسی
بخت این عین بود که را	بختی همیشه میل بود
به اصالت بخواجه از کسب	نه جهان هم که بر طغیان بود
لاجرم در صف خود مستان	همچو بر خنجران سمبل بود
یک هر دین که خواب بود	که بقتال و کربکیل بود
هر چه امشب زبان ده کس	روز دیگر کلام یس بود
یکی را داد این مال جهان	که نتواند عطار و خنجران کرد
کمی را از برای توت یوی	جو خورشید جهان داد و فلک

در رسته از

دین  
یل

چه کند دارد جهان

کی جوین عیسی دنی کردی دین تو	که بنویسی از کسی با آخر دینی
بیدان افکار مرده ای	که نه دارد بکار اخبر نماید بکار
چند روز کار بی عطلان	که خزان قتل ایا و نه
عقل و غم را به هم که آشتی اند	وز حقایق همیشه دل شاد
هر که اعتنا نیت شاد بود	عقل و غم هر دو از یک استاد
که ترک طمع کنی بنا شد	ای دل زکت مر اس م کن
رونی ز خرد اند کسی جوی	که نوی بنوی و مکاپس م کن
ز اینجه و ده اینجه شد تو	بهر تقد بسیار م کن
از سلف کرم مجوی ز خرد	که خطی پس نشود و باس م کن
هر بلای که میشود واقع	در میان خلایق م







ز بر خدایان نه خدیر قد چون باران شود و اکثاف دار و افتاد از خرد و فرشت	هر که دارد در بر و طاعت جان رست چون ببرد آن ناسبا سخن بر نامزد
ساقی در مان نبارد خشکش و ام نخ رونق کنیخت سبج باقی نماند	جام اردو تا نرود زدم بر روی لعل و لعل خویشتر ششاس قمار غ شود زلف
شنیدم که عیسی علیه السلام جهان چهارمین فرزند را	تضرع کن کن گشت کای کردگار جان کا ندیدی حشمت در راه
بین از و جند و وزی که شد زنی را در آن دست از دور و	همیکه در و نری پیشانی که ار ز این بار او موافق ز یاد
چون و گفت عیسی که تو کیستی چون و او پاسخ گو من این زنم	چنین دور مانع ز خویش و تیار که کردی مرا سیله خدایستار
بنورش در آمد بس انکار و چو شنید عیسی گشت آیدش	جهانست نام من ای نام دار هر اکثاف با صفت زان کردار
سیاح بری گشت بنمای روی کی گزند پیر سید روی دید	که تا بر ج و لهار تا شد شکار ملوث بعبادت کز عیب و عار

الحمد لله  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
والآله الطيبين  
الطاهرين

عبدالله

بجز آن اندرون غرقه دست او سیحش بر بید کن حال	و کرد دست کرد و بخت ناچار بگوید با من ای محب نام بکار
چنین گفت کین لحظه یک سوئی را چو بر دارم این را بجهت ازین	چون دست گشتم بزار ای دار بطیف آن و کرد گیر دم در کنار
و کرد دست حنا از آن بسته ام بگشاید که با این همه ستو مران	که سوئی و کرد شد مرا حواپس منو زدم بکارت بود بر قرار
ز راه توبه میباش گفت چگونه بکارت نشد ز ایت	که ای زنت روی بلید بکار چو داری فروزون شوم از کار
سیاح چنین گفت این پیر زن که و می کرد دند رخت بمن	که ای ز بد و قد و زو و کردگار نزدیدم از ایشان یکی مرد کار
کسی را که بود دند مردان مرد چو عالم چنین است یا شود مران	گشت که دمن از شک و عار اگر بگر باشم سکوتی مسدار
ز سر دی اگر سبج دانی نصیب تقریر ای برادر مر س قصب را	بمن توبه رخت کن زینهار حمید از این بمن یا و کار

ایضا

۱



ای صاحبی که رحمتی شهبازی تو	آهن جود بی نه به یکدما
بکش و کار خلق جهان کلک لایق	زان دم که در مصاحبه غلیظ است
رای میرت آفتاب بخت	دست تو در دشت دریا و کان
معلوم است آنک ز دستان بهی	چنان جا که تو جود دستان یگان

ایضا

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو	ان اشه دار که اندر دفع ضرر جود
بند که ز حد زحمت بودم شمشیر	جود رو و ادبی که سر ما اندم در بود
یا دوی باقی بعد و ستانم خواهر گداز	ز انب کیم نیست در بر بخت الا بود
که بخشی برستی بنده را از کلف	مرز ماست بخت و دولت با در جود

ز اسبب کم نیست الا بود

و

دوستی داشتیم که بایل بود	دایمش خاطر خیر بشود
کنت از اسرار خود بخوان غری	ای بر شاعران امیر بشود
ز آنک ز انبانی روزگار کسی	تر جوان راعب و نه پیر بشود
وین بر خود که طبع و قادم	خود بزد از داز سیر بشود

ایضا

صاحبی که جبری کرد	ناوک تو دشت کیم
و ربستی از بی کوشش داشت	خود زونیت و کرمست کیم
شیر از شیرایم شکر	یک دو پست و بخشش کیم
مت کوید بهر چه بود و بهی	سخت پدید بهر پست کیم
هر که او کرد در دست شرا	هر چه او کرد بهر دست کیم

ایضا

اگر مجال بود بندگی این مین	یادگاه جلال خدا یگان برسان
یاز من یز مین بوس او جوش می	سخت خاکنه تو دانی بر آسمان برسان

و

ز دل شکی خنده را او بخش کتم	کرای بر ملک دانش کشته یک
ببا کاندری کس فضا ییل	کشیدم بیج در قطع مساکت
جو حاصل کردم آن کتم که یابم	بسی او خلاصی از عاکت
به پیدمان منر عیسی بهر نیست	بهز یک برزگان مالک
خود کش مشکیان نو مید	لعل الله یحیث به واکت

ایضا

و



ممن این یمن که توان کرد	جز بن انتساب شمره را
در میان سخن و دان باشد	فصل الخطاب شمره را
بوزد ذوق در حجب کیسی	وزن اقااب شمره را
ز اهل دل بوشش بریدن آ	بر مثال شراب شمره را
از حد اش از آب باشد	که نویسی بر آب شمره را
عقد کو مکتب تمیز شش	هر که پند بجز آب شمره را
پشت مهر ریافت خنده	در حجاب از آب شمره را
کس معارض نمی تواند شد	بجز آب صواب شمره را
ز آنکس خود را بیضت آرد	هر که کوید بر آب شمره را
و	
علم را بخت فزون دان زیج	بر و کرد که در کم سپردی تن
قلم کار و نامی اگر بایست	که باشی سزاوارم سخن
نه پنی کرد و بجه و ده میاش	که محتاج آینه هر مرد و زن
فرایش یک مرد صاحب قلم	یا بنده صد پهلوان تیغ زن
و	

که از بهر آینه

اوستا و شعر این یمن است	که بشا کردی او منت عطار و
حال را بخوبی نیست بشیرین سخن	به از و تیر بند دست بعد ماضی
صدق و عویش چو خجسته	از خرد بر پیکر که بدو بگوئی سخن
و	
هر کس جوید و اگر باشد م	جوید پذیران من غرضی
سبز بروی کو دین غم من	که تابست گنم رونق انوری
بزد کی آن مرد و شاعر صحت	ز اکرام خودی و سخنری
من اکنون جهانم ز دوران گشت	ز کفر شایرم سر شاعری
و کردند آنست این یمن	که دادند اهل از و برستی
و	
ندیدم من از آدمی چک پس	که اخلاق او جلد باشد نگو
منمند را این قدر بس بود	که کویند اینست و بس عیب او
و	
ز عالم نیست اگر کس که من چون	بر بزم دین بجه تحت پیکار
تبعی کی گشت در شک و بندم	جو شیرینی ز طعم نی شکو

و



اگر زمین بس بدین سیرت بماند ولا زور هم چنین شاقی و غم را مقرر و ازل شد مر به و نیک سرخ از این بصر و دنیا و مر جان ترا این پس گیتی بسزد و گرمست و نیست کیم بر کدو	نماند در دیار فضل و سار که او را اختیار نیست در کار نکوه است از آن صورت که بیا بهاش از زده و کس را میازار بدان که بجز او داند تبار هر اچیت نیست او را تبار
---	---

فاقد را که ده باشد استقبال در جهان میزید جو در و نشان روح حساب توان کران خوانند	هر که محک بود بوقت حیات لی توان تا رسد زمان وفات چون در آید بوجه عرصات
---	--

هر که انبای بس خود خواند از قوت کشت بود قدسی که باشد از کشتن بهتر	که سر و سرور خودش سازند موتاج سر خودش سازند بس چرا هر خودش سازند
---	--

و در این عالم

خداوند امراده علم معقول بمعقولات تیرم دست راست ترا که مال بسیارست شایسته	زبان و دیده ده گویا و پش اگر چه نیستم چون این بین رحمت قوت الجار فینا
--	---

انم که بندگی کنم هر صحران را حقا که بر سرافنده شای نیایم شاهی مانی نیست از دولت را کنون زمانه که بر شمارا کسی گرفت عکس میاش این یمن را کنت غافلان	زمن ازاد گیت رسم و این خود بند که پیم باشد که صد اعی کشد غم تیرم بخورم از غمت زمین از جیل و زنجیر می کشد کل دار من جمعی که فرشته اند بدل تره را زمین
---	---

ترا صورت از لعل که کج شود اگر چه نقد تیر در احتراق همان سروری ما در اثبات زمینی ندارد کسی که چو این مست چری که انسان و	چه بخصان رسد زان یعنی را و که چندی که دتن ما بکاست همان دانش تر که دون کاست که این صورت و شکل مردم ک که ان مست باقی و این را کاست
--	---

فمن است خیر که این می آید  
که آن است باج و...



چو معنی آن یافت ابن یسین	اگر صورتش نیک و در بدست
ایضا	
ای بسا و سنان که بگزیدم	تا بدیشان بهالم اسرار
راستی را بسی شان آیدم	دادمش بیس و لی مار
ایضا	
بغزت ارجه سپهرم بدان محفل	که سوی حضرت شامیته راه بود
ز دل بردن کنم بچنان موافق	درین حدیث کسی راجه اشتباه بود
که شیرینش خود دوستان دان	که نه عازمت بای محفل شاد بود
ایضا	
یارب که میر و دسوی اعیان رویت	دعا که راه وصل فرادان سپرده
و روزی عرض خویش غبار بر منکی	از مکرمت یکه احسان سترده
در عالم وجود به دست نخواست و بود	در چشم کل عود با خدا لایق شمرده
در نه وجود حاتم طی را مراد باد	و حاصل طبع داد و آسان نیز
و نه بستر بنده خضر و جان	الاله لال جبهه حیوان تخرده اند
که یه که گفت ابن یسین از طریق آ	او از فاضلان خراسان شمرده

بحلیه

اداره فاضل

دل که می گرم ز لیلمان نرسد	منت خدایا که گریان نمرده اند
ایضا	
ویرست که اندیشه آن دارم	اگر دور فلک نزار و از کجا روم باز
کجا سحر بر کنن جو مقنن را نکم	تا تنه بروین نظام آرم باز
ایضا	
یکی بر سید از فاطمون کجا تیغ کانی	کجا دقت کنم وقتی که روی از خلق می
برادر و از جگر آبی حکم رنده دل مانم	بکشش دفن کن مرا جاکه خود کجای
که از خود اکی پای بکوی میستی در شو	که تر در عالم پیستی نه پیداری در
ایضا	
بچ روزی که حیانت جهان بایدر	با خدایق که کم پیش شای اورد
وقت رفتن جو رسد تیر جهان بایر	که کانه و از خویش دعا می اورد
ایضا	
هر چه رزق تو باشد ای سر مرد	پیش دان که کس بخا به خورد
و آنچه زونی دیگری باشد	شوائی بچند حاصل کرد
چون چنین است بس نداشت بهر	جو به سپرده آرد را پرورد

+



عزم در دست شد که بایده گرفت	مع کی که بچوب دست هم
میغند این خسان که باشند عطا	زان دو که جلد حاضریه باز میخ
این من زحمت دوان که محمی	کی کار و دو العنا که کند زک خود
ایضا	
بر و این میس کرد پدایام ترا	دو سه رویی که اندر وطنی
مع اگر زادن و رفتن خود پانی	حیدر کن تا ندی عمر یا داز سر جلی
وقت را در غیبت که گشت ای که	تو ز دانه نا آید خود در دم اهل
صحب کرد و بتو گاه ای اگر نشد صحب	بکدر و سهیل که ش تیر و اکیری اهل
ایضا	
پیش ازین که قدسیان با که کرد	رازمیکشند کو شتم می شیند
وین زمان تنیو شتم اسرافیل که	صور خود در کوش من خواهد بود
وای بر این من زین خستگی	که کند و لطف یزدانی کلید
ایضا	
منت خدایا که مراد د خالسی	بر اترع بکه معانی کاشته

ش

بستگی

وین هم ز لطف اوست که دادم	دایات نظم را بکف بر داشته
زین پیش بود اند و اوان خود اهل	یک که شسته اند و پنهان کده شسته
کو این زمان کسی که کند شومان قضا	با بکفک این می نشن کاشته
و آنکه بدانش از دافضان بکود	تاکت اکف او خبر شود شسته
باس نه بداند از قم چه نیکو	منی منور برز که این را کاشته
ایضا	
ظفر نیافت فرسند در جهان	بسیج فاین بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ معدی کند بر حاصان	بتر زحمت ششی عوام کالانعام
ایضا	
صحبت چینی که مارا دوستین	بر مال صحت اصحاب کشتی یاقم
جوب سیرت زبستم با جلدستان و دهر	سر بر کشا چون که داز ششی یاقم
با وجود این برایشان هم کرم بود	دو ذخی فعلند و اکثر کشتی یاقم
ایضا	
بنده کن و اقی را که سید	که جا کلا بس انجانی نوازیت
از پناه حشش سنی خراسان	درین دور و دها سید غایتش

خوب ؟  
بر این

اگر را که  
اگر را که  
السید



که صاحب خراسانش پیرسند	که در ملک عراق اهل گرمی
چو اینجا از کم نشیند بر پی	جواب اینجا که کوی مصلحت است
سخن فرزند جان و کمر بکس	مهر ناهل دون توانش دان
چنین فرزند دشواری و دهر	بودی ز دست اسانش دان
سخن بکسی بود در بر و مکن	که بر جان میتوان زناش دان
چنین بکسی ز عاقل نیست لایق	بدست این و دست اش دان
حضور صفا که چون کایش خراسان	بود دشواری از جانش دان
افشا	
کاتب این حرف این یمن	بر خط و قول خود گرفت گواه
که بتایخ پیوستم ز جیب	تا بنوقان که با سندان شش ماه
و من ابرویشم قزین یکین	بر ساند بشخ عبده
بود تارخ سال مقصد و جاد	که نوشت این حرف بی گواه
شوق و نیاز منی خویش	
می نیارم که در پان آرم به	

کابیش

با کمانه در سم زخیر فراق	جان بشکرازه در میان آدم
شیدم صفات تو عاشق شدم	بدین ندیدن رخ فرست
پاد تو بر غاست صبر از دم	چهارم تو ایام جوینم رخت
از صدها عالم از کوی بد پی	زبان پر و کرم من بر لبش
حاسدان پیشه و مار باک	بی ستم انکس که حاسد نیستش
سلطان تیغ خیش را پیشش خواند	سر زامشال حکم بناچار تا قسم
تا ز زخم نیدنب او بوتره صغیر	صد و تباب آتش از پیشه تا قسم
زبان بس بخواند سر در سر و کسورم	که خواهم و کز نه سوز او شتا قسم
وز بهار معانی او در سببش	از تار و پودر لفظ و معانی یا قسم
چون گشت رویشش که مرا اندر	موی سخن بنا و کفکرت شکا قسم
در باز و طبعیت کردن کشتن تلم	از قوت طبعیت خود رسته تا قسم
تشریف حاصل خورشیدم او و غل کشت	کز بزرگ بزرگ بود و احب به یارم

تار و پود



که نو فر ایش  
بارقا

وین غم

پاشندم که تو تراش شدی روزگار که همه سروسی داد	بارقا و البین می گفتم بدعا از حق این می گفتم
ما را شکایت ز گردون و زمین بس جگر که غمسته نیم زهر کاز	و از اجود و راد و سرو باهی بدید و اندر میان جلد صفای بدید
کردم نگاه از کل و عین بر آن فضل شد بستان کار فضل و ستان و روان	در چو فصل بخت نوای بدید زین غم بتر که عقل کشایی بدید
کشم بقتل جان پیرم زان ره خوف دیدیم و از مود و بکر است حال عقل	زیرا جو عقل راه نای بدید رو بیزم احابت رای بدید
از خو و طلب براد و دل ای که غیر تو کرد و دل بهرت ارج که دل گری بدید	در خانه مسج خانه جدای بدید مغز و ران مشوک و فای بدید
ای دل علاج تو زین سان کند این بینم که مطلب جهان که این	و مسازد و مشوک و وای بدید عشای منزبت که جای بدید

سندیش در حق مردم بدی نه پشی که رنج و اوان کشد	که آنی با بر سپر خویش که جاهی کند بفر من جا کن
با حسره که ج را ببا این بدو می اندرین جا و باشد ز من	می اندرین جا و باشد ز من
تا بود و در سرت کز او بای و دامن قناعت کش	که مدت بی صداغ گذار بدید تا زحمت تو و پست و ادان
ای عزیز از نفسی گفتم که بسندایت ز من بشنو	در بد و نیک ان نگه کن و در نه نشنو و این تصور کن
اولا صدر شو با ستیاق روفت را از رویت باز شناس	بس مجلس درون تصور کن بعد از ان و خوی تصور کن
وسط کار با نیک میدار مبطل و پس عجب آرا ست	نه ضعیفی و نه حقور کن نه بویران و وطن جو کن
با بر ز کان زه تو اصم کیم یا نه با نیک و بد بسیار و بدو	با بر و مایکان گتبر کن شبه رام طوید در کن

دشمن ایش



با سپید بصلت خرد دوم بر دم روزگار میگردد چون طلائع شیر صبحدم برده حجرات این بین بسایه کوی	در طوبی کشش دم آخر کن تو تاشای این خیر کن عزم تنی و میل منت کن دور بگذشت و ساعنی بر
در جهان بر جاگست آزاد وان مشتق هم چونیکو بکندی که حکیمانست و کردنی ازنی نرگس اندر علبس کلانکند	بندم از شک و پستی بکشد اکثر شش ازنی برستی بکشد خسار کارشش بستی سرزمستی سستی بستی
ای با فیلسوف کار آگاه چون رسیدش زمانه آنکه خورده ای با غافل زمانه که یافت نیست بکبت ز غفلت مردم چون چنین است عاقلان دانند	که بمرهی بزرگ کار پیش نوش دولت ز دانش بچوشت حظ وافر ز جنت پیش نیست دولت ز فکر دور اندیش که کسی به تو پاست غلوش

نحوست  
واژه

تیر بار بر دهنش قربان نه در بد کس بخل ازین دریا	تا که راست میرود و کیش بندگشتی نزد کسی نه پریش
هر که وجو محاش خود دارد در جهان بادشاه وقت خودت	وز کسی هم نیند سپهرش حیث از بادشاه وقت کش
اهل عالم سه فتنه پیش نیند فرقه چون طعام در خوردند باز جین جو داروی کارند جمع دیگر جو درو با ضررند	چون طعامند و مجوداری و دود که از ایشان گزیر توان کرد که بدان که گشت حاجت درو تا توانی بگرد و در و گشود
افت مرد و چون زنده او پست ز آنکه در مجلس اکابر عصر	عزم آنکس که غافل اندک پست نقص القوم کامل اندک پست
شاید هر که که خدای شود	جنبد و ننی جو عهد کل باشد



گرچه در نده

بیش

بعد از آن عزیز آذاده	بند و دش در صیقل ذل
شوازه بسج و جگر بخت	مجد و اند به سبیل باشد
زاکن بر باری و کر دش دایم	اندون و محسوسه و غل باشد
هر که ان بر جا و مطرب مطاب قاده	در سگامش در شرف باشد بهی
اولا عقلی صحیح ثانیاً اصلی صبیح	تا شایادی کعبه و در ابعال تقی فصیح
در دیوار کا حتما کنند	سج وانی که حال او جویت
میدان تیغ یر از سپهر جمل	بعد و سی که طالب خونت
جان از هر یک تن نیست تنها	یقین دان کا نه بین معنی سنگی
نه بند ای که گنجاست تاجی	ز بهر آن دیبا تا ر ک نیست
سلامت با قناعت تواماست	جو حرص اندر زمانه مملکت نیست
اگر صد اسب دای بر طویل	ترا رک اندا نه جز ک نیست
اگر در بخت نباشی بهر شیش	توان کنش که چون تو نیرپ

کافی

کافی از فضات ارمیده است	تأیست این خدوین اندکی
شراب در تن انکو شراب خوار بود	جو روخت که ریزند در مخا کج
اگر جز نده در روغن بود در خا و	و تون ز قدر بود موجب کج
ز دم از کتم عدم خیمه بصرای وجود	در جادهای بنیاتی سزای کرم و دست
بس از نام کش نشن بخیوانی بود	چون رسیدم بوی اندکی کدری دم
بعد از آن در صدف سینه انسان	قطره مستی خود را که کی کرم و
با ملایک بس از آن صومعه قدسی را	مرد و بگشت و دیگر قطری کرم و
بعد از آن زه سوری او بر دم و چون	سود او کشته و ترگی و کسی کرم و
نرمند باشد بسان کمر	که هر کس مر و را خدیه است
زنی حاصلی که بخود اهد بطبع	نرمند را می بسزای است
زنی مایکی دان اگر	جل بایل در ستواریست
جو بامن نزار و جنپیتی	عوام از نی این کسم بایت



جبه خوش گفت که گشته انداختن	کران خوبرو هیچ کثارت
منه مندا بید که باشد جو پیل	کرین نوع مرعای بیست
به پیشه درون یا بد کاه شاد	که اولایت اهل باز آیت
در مجلسی که مدم آنرا دکان	ضانی و دلکش ی بگردار باد
همان خویش را بنوازد و یگای خویش	بنشان و مجلس خدمت او است
صد بند اگر زمانه بکارت برافکنند	قدرت مکن بچهره مها کین
ماتر خورشید که بوسه برکشیت	چون داند از طریق ترا خج قیاد
خواهی که ستاره رفته از آذکای تو	زاسب مرا و خویش بر رفت پاد
و در بایت جوان بنی کج عایت	ز نهار دور از طلب ناهنا و پاد
عاقل بکند بجهت روی	ی مفقومی زیارت سی
تزدیک خنده و بسند نای	مر قول که فضل نیست بادی
مر که بنزد بوسه تو شاد	که گویم از و بخت بگوئی

مر جوان آنگاه که توان کرد	مکن اندر جهان به هیچ پیل
زان که کنی شک نماند کوه ماند	به و نیک جهان به هیچ پیل
سختی که کنی بر باشد از اندان	مکد بان بر زبان به هیچ پیل
که سخن چون روان روان برود	باز نماید روان به هیچ پیل
مر بلائی که از تو بر تو برسد	شوان دست از آن به هیچ پیل
بند پرانه را بر این بین	رو دکن ای جوان به هیچ پیل
سودمندست بندش بر شرفی	زان ز پنی زیان به هیچ پیل
از طبعی شیده ام رودی	کو پستی بزرگ بود آن مرد
گفت آنرا که در شک ناکاه	از غذای غلیظ آید درد
که طبعش جالبی نیکوست	جسم او را علل یابد کرد
ز آنکه جسمش از غذای غلیظ	که نمی دید بس چرا می خورد
غم خیزد در خوردن از طبیعت	که خدا این وانش می زند
که دکانی که فرید او را	متراند که جانش می بندد

۵۲

در این کتاب

در این کتاب



از کمال سز و جانش داد | گمزه کند نانش می ندید

نه زندگیا بکج عاقبتی  
بی منت جوی توان کردن  
بس جابر و کج برهای  
ای سیم از برای نمان خوردن  
نه سفری خط مشورت  
مست بهلوی کردن کردن

بعلم اہل کہ در امور محاش  
لیکن ارکوشی خواہم کرد  
وان نیار کے خدیوہم  
بحقیقت دراز معنی مست  
بسر ہاست نیز سد و جن  
نہ و دعت من از این از  
مست بی شک میسم بنای  
توان کو بر اہست بنای  
درک در صورت حیات بخا  
کہ کہم بالضرورہ کار باز

دوی یکی گفت کمیت این زمین  
 با کما می شد از میان کسوف  
 کشش نه را دیا باشد  
 پس طرح و مول و پس سبق  
 صحبت خلق ملی اتفاق نیست  
 دل من گشته از تعاق مستوف

جنس من چون بنید نهادم  
که با آهویانم اندر اندر  
چون بدارم نظر بر دو قیول  
در میان جاعتی اسیر  
که قسین بکنم اندر اکون  
خوا مار استای و خوا نکون

دو هفته هر روز چون رخ نمود  
من از فزونی تو لاعسر شدم

بدو گفتم از من مبادی بکل  
که بادی بزودی گرفتار شوم

بدان خدای که بخاست ملک و قوت  
که عیش خویشی غلامم مدام قربان تو

درون برادره ارم صودت اجسام  
از انک یاتر دلم راحت عیش و شادم

عزب اگر جزو زیر شجره جهان باشد  
همیشه میل دلش سوی خان و بان باشد  
و لی بکام دل یازد آشیان باشد

جمله که دیم سبی تا دوسه روزی بچیا  
 عمر شد و سر این از دوی دوست شداد  
 دم بادیم بکام دل خود بایای  
 اکثرا بدینک نم نازد کفی بی خای



من تنی دستم ازاده جوهر و زانی آن  
نزد سر و صفت شاخ امیدم باری

ای سببار که دار و زنی کار جهان  
چون نصیحت کردم دید که در رشته از  
گفت ازین بهر که اخلاص کای بخورد  
زان شد آشفته چنین این بمن تاب بود  
هر که دار و خردی بنده نداد و دلی  
من نه ام که بدم کرم کنم باز ای  
گفتم الهی جوهر آن گشت بگویم خواهی  
محو اهل خردش بهر جهان تیماری

نم این بین که مرکب نطق  
زبان جو آب و آتش خوش  
داود از ابر او رم بر دارد  
چون زنده بجای طبع موج از او  
که بی پیغم از کس در پی  
وزنی شمسوار سر صدای  
چون بقصد کی برانگیزم  
آتش از آب کوثر انگیزم  
از سر داد داود انگیزم  
صدف در دو کوهر انگیزم  
روزه شش از طبع کیف انگیزم  
مرکب از باد صحرایم انگیزم

با کوی گشت چو کان کای در طوی  
پوسته کار قدم از بار غم خمیدن

والی فی سدر لک ای برم اگر چه  
کویش جگه گشت کثا را خواهم کرد

که بدست ایبرمانانی جو یسن  
در بلا سخی با شدم بر شش ستن  
دم و زو بستم بکلی از بند و وار غل  
از کسی لطفی ندی پیغم که گویم مع او  
نونهار شد دمانی و کل عشرت نماند  
چون بود در کج خالت بگر فکرم نم  
خاتم صفت جبر از من و اید سلوکم  
طالب دنیا ی جین و اطلس و خارا نیم  
بشنو از من که جبهه معنی در پی انباشتم  
بر جبال و لری هم عاشق و شهیدانیم  
میلیم اندر قرآن غم اذان کو یا نیم  
راست کو این عین در جنت الما دینم

تو اهل زمانه اند که و مه  
مست عقل میاشن از بکال  
واکت اساک غلبت بر و  
که عیبیدند جلد که اسرار  
که زید در جهان مسافر و دار  
اوست آگهی الکفایه در مکار

هر بلا که قضای بد باشد  
بر بندگان روزگار رسد



می نه پست که هر صحرای بود	چون بر اطلال پاف جو پاینده
سرو پای کلان زمین بکشد	کی از دگر سیر را جبار رسد

پشته زمین که رند و شای بودم	کار من داشتی هزار سر و غم
این زمان کن برای مصیبتی	دم ز پدی عسینم بدروغ
از برای رعایت ناموس	سکرم گرسنه کشم آرزو غم

من را اگر مال و اموال خویش	بدادم نه دست و برانداختم
مبذره گزاسی خورشید را	زبان نه اندر هزار انداختم
زمن هر چه ماند نه وارث بود	نمناش دوستی در انداختم

عزیزه اکت بر که جاپست	که شتاب بر پیری روزگار
روزت بچسب در ایامی	نه شب در شبستان بودگار

چه گویم ای نازنین یار مستحق	این غم منم بر دل خویش بانی
-----------------------------	----------------------------

مصاب بنامد که بد راحت	چو ز نوین چینی بنامد کار می
که دم گل و گل شده اهل عالم	زمن بشنو اوصاف این مرد و پانی
جرب شدت این که باشد بظلم	ز کل زخم خانی و از بل خاری
مراسیای حسایه الحق قامت	کر م در جهان ناکزیرست یادی
که از من بشاید و غم برنگرد	بیکر و میان من و او عسبایی
جبار کسی که بغیر بال سپرد	بهر بر نیاید جو او را ز دامی
چو این منم و تو حق این حال و	گرفت از میان خلایق کنای

دختران محسوس این عین	سهم خوند و جابک و جالاک
دین بر طبیعت خویش	اجتنان شان میر و پیرم باک
که اگر هم جوست نامم	افکنند شان فلک ندام باک
بر یوغت رسیده اند و لیک	نیت شان سوختی و من اذین نمنا
و بدین خواجگان دلی مایه	میدم شان ز سوختی افلاک
به و رسم جاویدت شان	کرده باشم بنده کی در خاک
حال ابدا روزگار امیث	پنجم نیست بعد از لاک



تتمدم ز شربت بسنیم	جز با طریای خواجه لولاک
مراد و بال کز در مرغ اگر بودی	گشت و بی بخت طریق بسته شد
ولی چه سود که یک بال دارم و آن	سبک حایت آرد و دستگیر شده
تا بدوی قناره ام گسبون	که عجب در و زوا است
زبان عجب کی بگویم گفت	که نوداد که شش است
با چنین اعتقاد که دارد	هر که در زخم خود مسدود است
سبب است نمی زید انگشرون	خبر که کو میچیند است
من ندارم شادعت با وی	بودی این مشکلات آساست
هر که بازنده از این مرد	میکند جگر بخت نداشت
مرا گفت ایو یک و عسرا	اگر رحمت کنی مانند عثمان
بخش چون غریق حبس کردند	
بود دارام کاست بلع و صنوان	

حی که کم ازانی دم کان شودم	که با داهت ایزد پریشان
این بزرگان بنو خاسکی مشهورند	نیت در طیف ایشان ز کرم جزا
چون ندانند که انعام چاشمش	شوان داشت از ایشان طمع
هر که را که تراشش مهر قوی	بسر دانه کشیدست پستان
وی می گفت که ای بن عین باکی	عمر کردن تلف و وجه معاش افزا
عرضه کن حال دل سوخته پیش من	گویم این یک سوس بی به و جفا
پیش این کشته سر کی یا خری	دیدنی زان خویش با دگری
انجان امدی مرا که مکرر	طوطی یافت ناکان شکاری
کجاست آن زان خرم و خوش	که دلم داشت باندا طبری
ان همه ذوق در جوی آب بود	پر کشته از ان نماند اشعی
ورنه این مین ز برده عیب	مگر تو خواهی ملج بصبری
یا یاضف خویش بناید	زان بعد بایه پیش خویمتری



سده اولی در علم کتب رسمی

مهر انگ در باب رندی مرا	رسیده است صیبت از نیک تا نیک
نزد هر ریاضی بران دارم	که سواک سازم در جوب اراک
ناله بر آن تا برفت ریسیم	نم دست درم خنی بجو تا کن
نزد بنده ام که مال و جبار	مرا با بزرگان بودا شکر اک
بناشد من خاک رز که دوت	سوزن نشاندن بود محو خاک
روزانی سو و آفتاب اندولم	چو صبح ار که سینه از صدق باب

تا زکاموز سود غیب برساند	ما دلا مع شد دست و خاک عظیم
عکس خورشید بر آینه برساند	در غایت بر صفتی سپیم
ساقی چون که شد بر لب	که خوشش آید ز جو پیا سپیم
کشتن را تا جان با چاه سات	کشتنی همچو دهنه از پستیم
کلم از عارض من روین	زکاموز سود غیب برساند
چو پار اندر روز سانس	سروتش از قد ساوکان چویم
فی قشانه ز کبر خاطر خرم	در سواد بر حسبیت و ندیم
پشتر ناکت بازمانده ام	در پس چار در زمانه یتیم

اشعار

ما کسائی که درین دور جهان بودند	هر کجی را جوهر اخی سوخت نظر
خزده که ز تو پند چو شیا بخت	سر زشتش لایر زکاشن راستند
وز خارار شودت جان جهان نمود	کنند بر تو کی با حق باد و کد
رو می جانشان زین فوکان روی تباب	هم طایفه رستند عی بریم با خد
ای حق سر در مرگ تو بخو مسیح	خو خوی وین تو نیست خوانا تر

کم دلا تو بی که همه سر برد	بر مطلب مقاصد خود کاران شده
رای بود در تحق اسرار کانیات	بکشتن از مکان ز بر لامکان شده
مکالم نظم کو هر سهره خاطر	چون ابر نه بار جوهر فشان شده
که دون پر از تو اگر حبت سیر	غاب برو نبوت کجبت جوان شده
هر جا که روی انور تو کشته اشک	خورشید مجرده بسیار نهان شده
عقل از میان دل شسته زو بر	سرمایه حیات جواب روان شده
گفت آن مع فضایل و ادب علم و علم	کم نیست بکشتن ترک تیران شده
لکن جو سودا یه من نیست جز من	این تیر چپ اگر اهل جهان شده



پای

این بین برآید یغین حیات	کمان حب جال دست پستی عیان
یا لاله فضل کاسه و سدره یاقوت	نوع متاع غایت و سودش زیان
یا دانه متاع حسنه و عفت جوی	شیرین است نام مایه جان بی نشان
و	
به چهار اسب سیر بر بی نقد	افغان است او در سوارش بن
و کربو و بختیاز را برایش بسند	ان چمن خدایی و زینایش بن
در شهر از من در کار است ایضا	در شهر زود و تو به پیش من
ز سپهر واران برزگی نام جو را	از من جا که قناری است با جو را
شانی او غنی آید صوابم	بظاهرم عجا کنت خطا بود
بصورت کشتن زن سالیانی	که تو دانی می آن عجا بود
عطای اندکم سر مود است	چنان مدحی سنای ان عطا بود
و	
خود را گنیم اکنون مدتی شد	که با من یک چو از نر ما گن نیست
خود را شکند بکر که دمی	که دم در کشتن ان غای محنت
چو جوئی آنجا از باب ضرر را	از مصنوعات کاف و دون کن

ایضا

در شست هر که در وطنش	نهیست محنت و محنت جانی نیست
کج عزت کردید از سالم	در بی طارم و در واقع نیست
مردم از ناگوار ناخیش	هم نشینی دم و تمام نیست
هر که جنت را در خود باشد	محو او در زمانه طاق نیست
خود یک کین سعادتش باشد	مست شای و عطرانی نیست
و	
کر ز من از آن بدو دست غایت	که می باشد با داد و زیاده
من من می بینم ایشان میم و د	سکه کایز و د او هر یک را را د
من گرفت سر بر کان روز کند	کان چه باشد فی المثل بچون جام
نیست با ایشان غنای در دلم	خود پیشی کای کند با خندان
قایم هر چند خواهد کشت دال	سهل باشد شرمش از ایشان
و ایضا	
زهد و عفت که صفات عاشقان صفا	با فقری خوش بود با ثمری دانی خوش
چو هم عقلی بود خبر و مؤثر غافل	که عفت عفت بدکار می خوشتر

۶  
۸۷



بوی دشمن بر مشام جان ابله  
خونی نیک از دوا نیز دمیج دیگر  
باروان گزوی نباشد هیچ خوشتر که جهان  
از غنا و غنای حاصل هر سودا را قلی

افشا

خیزی اگر لاف آن میزند  
نیم مکر این و بسیار در لب  
اگر جفا از اسو بود سگ و بگ  
را پیشه سوست و در وقت  
جوتی زبان اندر آدم بکار  
ز تیغ زبان منی انگیس که او  
سراخام داند که بر بای عز و

و

در قصه شنیدم که ازین پیشین یکی  
نام بطع پیش بزرگان زمانه

یک بره دزد دوا یک بختی  
بسیتم میانی و گشت و یلم زبانی

بر دیم سبی رخ نوشته حاصل اندر کار  
گر ترست است سبی اهل سخن را  
عشا و گرم هر دو یکی اندر گزشتن  
با اهل نه قصه نیست که گفتن

جز خورون خونی و خنک کندن جانی  
دل یافته کرد و جو شور از بانی  
چنانم نیابند حقیقت و نشانی  
دان تا ندره شدند یمن را بکائی

قصه

افشا

هر که در شین رندی قدی رفقه بود  
رند اگر با فلک اندر صفت دعوی افتد  
ز و فوج می شود بر دوی وقت شود  
که بر زکی کند اندر نظرش قائم علی  
سکه دانی که بود بر گرم و در می

همچو زاده شوند که یازد بر روی  
نستشیم کب اوصال تبار بر روی  
دیده بکند او دو به نیز که از دبر روی  
هم میباشند کی خنده غنای دبر روی  
خرقه رند و شعی یک بران دبر روی

ک

یا که بی نام جوی و یا چلی را سگ  
یازد علم او دران دینی بیادابی  
و در نیایی مرد و راباری کی نشانی  
کج عزت جوی و مردم در بی دوا

صحت صاحب نظر باید که باشد با دوا  
ماز جو دوا و دین و بیایا بدکار  
که خرد داری مرید یکدم جدا از این دوا  
و در یکی راه نیایی وین خوراند دوا



عزت از خواستی که یاری خیر چون این	آب خرسندی بختی دوست این دنیا
ایضا	
من همان دندم که در ستم نمی شد خود را سپید از ندی زده کز دخت زده بریدم با کس نیست بوی خون ایدر وصل دخت زده لیکم وقت از زرد کو دکه نابری قانونی این سیمین	بر دله ناموس خود را میدرم پیش مرافان عالم میهرم مصلحت را راه او می بسیم تا بمانم سویی او بی تنگم کو می آید غم را میخورم کس ز پنی زایل منفی نمکرم
و	
مراد خفته دی سکنت یاری چه که باز کو نامست باقی مرد و کتم که اکنون جز که اخلاص ولی که کم از من لایق نباشد مهر صادق زمان سحر یاری جو باد مهر بانی زرقشانی	که سمع تا را اند تو بباری در آن حضرت مجال است یاری مجدد اندک دم سبک کاری بیس از پیری شدن تریغ خوار کریبی نام جویی کا مکاری جو ابر ز بهانی در نشانی

مهر کا

چو نقصان است دماش و کین	کجا شدت عایشی
و	
ز راه چرسی گشت به العنصری وی چو گشت گشت که چون روزگار میگردد جواب دادم و گفتم که این مهر است ترا خدمت غنوی نیست یک لقا	مرا جو دید که جز میل اسرو انجود ترا که دید معاشتی در هیچ جا نبود از دیگر کسی او سینه اش نبود مرا که خدمت تا لقا کردم انجود
ایضا	
بدگاه جلال دولت و دین دو سر فضل از بهات ضروری بدان امید که اندر وقت صحت تستین کنونی وضع معاشم امیدم تست که انجام خشود دوم بر دل ز قرض مست قدی خلاصم که زده لطفش ازین درد بگویم راست کس قرض از تو دارم	کرمست این پیش سینه رمان کم خرد من که در کس حسان کنند مروض اندر تری ساطعات وزان باشد دل و جان به سنان گمانی کرد و دم خبری زدیوان که غیر لطف شامش نیست دران کمال ششیری را چه نقصان ز دحل اندک و حسن خزان



سیوم تشریف سرتابی دارم	امید از جو و شامش ایران
از آن کو تا محمد سیرت ابد	مشت حسان صفت مست شامش
اگر شام دید خلعت چباشد	محمد و اذلت هم بخت کن
جهانم اگر گستاخی یزد و دم	امید عفو میباید از سلطان
جهان در بنام لطف اند	که با و در بنام لطف یزدان

  

ای اکل زمانه که در عرصه زمین	افراشته زبای تو شد ریت کمال
مست و نجاکت دوسر احاد از کمال	نقصان عقل کیمیه در غایت
و اگر گشتی زبانی رو کردی	در شان عقل وافر تو ثابت کمال

  

عاشقان دیدار جانان خواسته	حال مروا و اتر کوئی و اقوا
چون بدان اتراد یکدیگر دزدکت	لن شاله البر حسی شوق ترا

  

بر یا یا حیدرم باشد تو قی	که چون واقف سو و از جلال نام
فرستد یک کم سوده زمره	که تا اسف غم را کور دارم

و

از ره بنده بروری بشنو	قصه غصه نایب جاکر
لا شرا سببی نشا و مرکب من	بر پیش از نه حسان کمر
ست آن گاه و کوشش استر و دم	اسب صورت و لی بلعقی غر
مرکبی با دیای بخشش مرا	بسرین فزیه و بتن لاسر
بحر مین و مان کرا خیزد	ره نوردی میثری صبرم
تا بنا شد کان که باب بند	لی عنایت شدت شاه ظفر
این یک اسم بخش و عیت با	تا یحیی مراد اسب و کر

  

ای خداوندی که از رفعت های	بر فراز کس کرد و نرسد کمال
هر یک از این عدل شامت شامین بود	از سر کشت عاف طلم با ستم بلور
و سخن از تیر تو چون رایگان شد کیم	روز کوشش چون عتاب یکتا
سوزان در تاب خورشید تو از عدل تو	جهر خویش از عدلانی سایه بان
فی نیار کشت ظلم روز روشن بخورم	هر که با تو بی بیانی چون ز غمت غار
تا جو قمری طوق انعام تو دارد جاگر	همچو میل بر کل سخت مراد و جاگر
که چه بود این زمین غنما صفت غلت	تا بدین عالی جناب اندواید جاگر



پادشاه!

ایضا

قل مواره صفات ایندست	پادشاهی همین و عسلا
لم یکن خالق سواد	حسینا ذوالجلال والا کرام

و

جو پیمان او صا در ق	خوب کردار و مقتدای بخت
خلق را از برای فوز و نجات	بخدا و نذر منای بسج

ایضا

معبایشان محمد اکمل خدای	کرد خورشید و دوستانش
صدقه اراک تحت و صلوات	با و بر اهل بیت و یارانش

و

گوهر گشت را خدای محبان	چون صدق مرد دل و جان کرد
مهر که گشت رعد و خف ن دارد	حقیت خویشش نهان کرد

ایضا

سینا نام خدای فرد و حکیم	مثل و حکمت اندرین نامه
یا و خدایم کردیت چند	موسس و بنده فاضله و عامه

صدقه ابرار و دل و جان

ایضا

رو روشن روانی که کرد	و امن کس چو چوب خود پند
صاحب عقل و دای که گوید	زشت کس تا که عیب خود پند

و

اکمل با هر دمان نباشد نیک	طلع یکتوی بی حسا دارد
کی ترا خدود و در عالم	خوشه گندم اکمل چو کار دارد

ایضا

یکتوی کن خلق و ست نیکین	بد کن تا بدست یکتوی کس
چون تو مشغول عیب خود گشتی	وان که مرعوب تو بخند کس

و

چون توبه کار باستی از مردم	طلع پیکر کن کر اکامی
زاکمل بنود نه و عسل کنو	کامیکه نه و ده خواهی

ایضا

اندک اندک بکار به یکسرای	کان بدی کرد و کند تیرا
زاسمان قطره قطره آید آب	باز چون جمع شد ستود بهر آب

بقی عی



ایضا

مکن کار بد جسم در	مهر و نور که عاقبت پست
اکمین دان مغز پنهان	که جز از خاک و شیره نیست

علم و غلت فصل و قول ترا	مایه چون بگوید کردی شل
در جهان مرد را چه که بود	از شش وین بپایم

ایضا

مردم یک و بد بیک نیست	سزا از فردا بدید آید
رزق ناب و بقایه که بنده	بیک بر اثر شش بناید

ایضا

کی برابر بود بقوت و دای	مردم مو سیاه و دای
کام احکام چون بود یک	نقش دیوار و سکه دینار

ایضا

خیت اندیشه از کوه مشرق	چون فرد را بکار داری تو
هم افتاد و بسا بنود	چون بنا استوار دای تو

و علم عقل

بر دل و نبات خرم و عین  
 در جهان بودم و عین  
 مردمانا نیت و عین  
 در جهان کت نیک و عین  
 در جهان کت نیک و عین  
 در جهان کت نیک و عین

ایضا

در جهان کت نیک و عین	در جهان کت نیک و عین
در جهان کت نیک و عین	در جهان کت نیک و عین

جد آفرید با جریست	ادبی جان آن منتت
و ادبی مست جد بدیست	عقل بر جان جان آن نیست

مکر مال مست و عقل است	روزی آن مال لشی و پیش
راکت را عقل مست و دانش	روزی آن عقل بالشی و پیش

ادبی شرف عقل بود	که بدان زمره دانه از تپان
لعل آن رکت سکن باشد محض	شکست برون خاک باشد

ایضا

مرد و دشمن دل و روان	بر و خشم چه کند
مکنه قصد هیچ نقی و زود	سرا قصد تیر کند

بازار علم و حکمت

آبراه



ایضا	
بر بهایم اگر نصبت یزد	بهر بخل دل و زبان بودی
بر دوصد که سفند و افزون	که یکی تن نگاه بان بودی
ایضا	
چون تار پسته شدی بگرد	که ندادی لب کس خوب جود
تج که سنگ خامه باره کند	دستد اش که میباش زلفه
ایضا	
شرف و صورت و جان	یکس دو بادام باشد و بادو
خدا را اصل از ملک یا بی جا	تن زد دل ز جان و جان ز خدا
ایضا	
مرد را یار به بعیرت از ملک	خدا و دایم از نصبت است
تو ندانی که نیست در عالم	قیمت کس جز بکن میرت است
ایضا	
عالم دل با قشاب خرد	مست چون ز قشاب خرد
باز چون ابر تره نواست	کو کند روی قشاب گفتن

خود اصل است و آنکه  
جابه

روشن چرخه

بی خود را جوخت یار و	کند او قصد و اش امونی
اشل اموز را بر دشت	برساند بکام و بسیرونی
ایضا	
در جهان هر که او سر و دار	بر خلق از پر کو اراست
و آنکس او را بکار و ادب است	تو و خلق زر سپهر است
ایضا	
بی خود که کسی شدی پیرو	در جهان علم و عقل حواری
تو بصورت بهی محسوس	بان و بستان بر از چار بیل
ایضا	
هر که کن تا بکار بهد	وین و دینا باده و سر تابه
پاک کند دست را بر دشت	دل نامه سیاه و روی سیاه
ایضا	
جان و زنده اوم ایزد خرد	اگر بدست بر یکی کردار
اگر بر تو خشت بر نه خوش	و آنچه نزد تو خوار بر نه خوار
ایضا	

+

+



چون تو زمان ده آمی خلق	هر بد کن تا پستم ز جد خدی
باشد آن کو پستم رسیده	رویش میر خدیشین بگری
با کسان بر یک جو پنی باز	پستین دان که خصم خوشی
با چنین سیرت و جد و جدت	شاید از لاف عاقلی تری
کشت نطفه این بیجا ر	آتش اند دل خود در دشت
خو طها کنی تو تا هموار	خویشتر را بدست خود دزد
مرد با مل جو مرد پمارت	و ایش حسیت و ایش دوست
چون بگوید دوا می خرد پمار	زود مرگش زنده به امر جنت
با هر کس حرکت خرابی کرد	باید کن تا بگوید که گفت
ز آن حرکت خوب نرسید	که بگوید که دل لغیر

سخن راست تر از مشی بار	سخن با زو با نفع بود
راست تر از با شش تا توانی ادا	جسم زخم سخن در نفع بود
ز زبان تو ای سیرت بد	بدی بی بد آن حسرا گوید
زشت باشد زمر که در سخن	عیب کلان یک ن جوید
بصفت بد خود او در روی	مکدر نوم پستوه صفات
میزم خویشتن ستایی باز	عیب خود کپن کنی میا
ز تو در حق مردمان نیکی	که نیاید بدی بنای کرد
دست دانی که اکلین نیکی	ز مر میدان که هم نشاید کرد
که ز بدگوی من سخن نشوی	بر تو گفت بر دم ز روی خسر
گویم ار تو سوزده خرسند	او را پیش تو گفتی ب

یعنی تا بگویم است ترا

چینی آگهی



+ پرزاف

تازبان هم سرست

تا مکمل آرا

مرو را قتل کرد زبان و دوت	مخض تو خانه ایست پرست
چون ییستی میت را بخت	چون کشتی کشت و به تو بلا
مردم کوی پاکیه دار و	مژده دانشوران و شیار
تازبان پست کند و	توزبانان کلاه دار از لور
کرد کار خودت دل گماشت	دین و دانش گرفتن نه مال و
وان دو با تو بگوهر مر ایت	یکی دو با وراثت خواهد ماند
اکت با مال و اکنت درویشند	کرد و مندی از بی مردم
در حق تو همان بنیدیشند	بمیشدیش تا توانی از اکت
راستی بپیش بوقت نیست	هر که خواهد که راست بر خیزد
جز زبان ساگر اول اندر بست	آخر کار کس در کشت و

کردستان طواف جند کنی	که خدیش را زیارت کن
و چنان تو یک دم نیست	در حوز عمر و د عمارت کن
چون تو از بهر دین غم و سببا	بر خونی بر خونی زوار قرار
که جت غنمت دار اندر کاهم	کار را دار و آن با حسن کارم
مر ترا جند ازین امید دراز	با چنین عمر اندک و کوه نامه
غافل خود چنین تو اند بود	در جهان لا اله الا الله
هر که آمدن ز خاک بود	هم بجا کش طمان تو اند بود
از زمین مر قدم که برداری	هم زمین جای آن تو اند بود
کرد دینا بی طواف کن	تا کند و دولت خواب و بیا
حاصل کفنی ز کرماب	چست جویم کور و روی



تا تو چون بد رخوشی بین  
چون باری سویی ز غم جهان

در برابرت مومن آید است  
خویشترنی شمار و بی بندار

است چون نون در سخت  
کرد و نت بدست گشت بد

دل مردم جواب کینه شناس  
سک نئی بکینه چون رویافت

در خور طبع مرد کوی سخن  
تو ندانسته که مردم را

ترجمه خود زار المومنین است  
المومنین که است

درود

خوب آید

خبر ترصد ره از سر شک ز قوم  
چیت کش از نیک با ابله

دل قوی دارد که ز کشتن راست  
مردم در دمنه را بی شک

اند می کان بوقت خود باشد  
شادی نیز کان نه وقت

بی سکونت باشی بی آرام  
با دبا بیک که تو اند کرد

مرد کو رست کال یافت  
ان نه پی که رود را غفلت

۱۵۲

فرماند



مهر که او خورشید شمس بود	بنزد شمس در جهان کسی نماند
با تو گیس را کجا بود کار می	چون ترا کار خود بود باقی
و	
بس عجب باشد از کسی که را	عقل بر عیب دیگران دارد
چون ترا اندک فتنه بار کسی	کف او با رعد و کران داد
ایضا	
رود بباد و خوت اندر سر	چون که پر شد نجاکت در فکند
ان زینے که باد دریا	چون قوی شد سینه را شکند
و	
که ندیدی خیم و پیر مردم	وام سر جاستی و مر شای
و نپیشش می بود تکی	صد هراشش بدی لبر کانی
ایضا	
هر که در راه راستی بر روی	با وی انصاف باید ار شود
و انک در دامن گشته و دست	خسته دست روزگار سود
و	

اندر آب

پایدار

که را ناموس که بر عقل	زود باشد که با عقل کرد
ان نه پنی که تسیم ز داند	چون حک دیدنی محل کرد
و	
در قوی تر از خود کند که فضل	تا بنزد پست بصارت خویش
با قرون تر از خود نشین گفت	تا حیرت غبارت خویش
ایضا	
روز چکا بدید که در نیک	مری مردمان در غم خود
حاصیت کرد در زنجار و کار	اشکارا با ثواب تو را
و	
جوب استادم که خواند	خویش بخت ز منون کندش
سنگ سر مر جو زخم ها و نیا	خلق در دیده پس که چون کندش
ایضا	
حاکم پایا ز سر بر و ن کن	برهان بانی و سر ز بیم و خدا
تا بلند و روان شود و دیات	لی سر و بانی بجوایش و آب
و	

ناموسگر؟  
(گو یا راه معنی بره)

بجان



گر خدا بایست ز خود بد را ی	و در جهان بایست بر جهان
یکی تن دو جای ستوان بود	یکی کف دو دست زدن توان بود
و	
در دل خود میگرداند امر و ز	بر چه کردار و بر چه سان پستی
بس نمن دان که روز حکم و جزا	روی خود را همان جهان پستی
ایضا	
پر دل خلق با رجو رسد	که خلق بر پند و توشه
کایا امر و ز از تو بر خلقت	بر تو خواهد بداند همه فردا
و	
ظالم از پسر شود بجای نشود	ترقاها که مایه خشنود
ان نه پنهان که خاک دایره	خوب وقت مصیبتی نکند
ایضا	
هر که عالم می سپارد کند	کاش پند و کار خاتم او
وای بر وی در آن زمان که شود	اهل پیش پیر با تم او
و	

در دراجون که دل سپارد	نفس شو خوش و بد بد را
و امن خود و دست تمام کرد	ظلمت شب پستم کند آغاز
ایضا	
تا توانی مکن پس کسی	کایدت روز خوشی و کی
پشت بر سر پسک آید	در جهان زخمی که ز کس آن
و	
بسی نیست که جز از روی	خلق را جلد پیش آید
زان کجا بر گو اکب از راوی	مقدص خود شید با و ش آمد
ایضا	
هر که لاف ایستاد شد کن	کنت او هم منور و لاف
ز آنکه او بر کزاف عمر کند است	مردش تیر بر کزاف
و	
ی خل باشد آنک در لم	زشت زانی قرین وی باشد
یا از وی خل ترا کند بطبع	مردم و منشین وی باشد
ایضا	



را از بار کسی آنگاه که بکین	که نذر دکنه راز تو پس
چون تو بار از تو بکین	چون تو بار از تو بکین
و اما	
از کسی کوز دام و در تیرت	را از دانی اگر بوی به
را از دام و در جوشان کن	که تو باز دیر بکین به
ایضا	
از پی امک پند بکین	بند ز مود عاقل و رند
بجه خال پسک نرم کند	آنگونه عاقل سو دار و دندان
و اما	
پند دادن به بی خود باشد	تر و اصحاب دانش و دین
بیک آب بر کشیدن حفظ	بر درخت نرقی کنند نکت
ایضا	
نشود فرقی که سخت است	سخت دل را هیچ حال آیین
آن نه پنی که آمن جین سنگ	نشود فرقی که مثالی بر
و اما	

ما تو در از تو بر آید  
چون تو بار از تو بکین  
بر

آن نه پنی که هیچ آیین  
نشود فرقی که...

چو بکین بدین حدیث کند	دل بی دانشی کند در کرم
آمن پس در چنگ نیست	که به تنگ کران پیا شد نرم
و اما	
بند ضایع شود جو بند دین	بر کی که را که بی بند و با
کنند سود طعمه شکند	چون که در اصل معده بد باشد
ایضا	
دختر عاقل مرد کن کنتر	بارم گفت کی کشد مگر پس
در جهان دید که حکمی کرد	توت کرکس بند بر پیش کش
و اما	
پایه ان کم نشین که تا نشود	سیرت مجو آن ایشان به
نه امک اندر جهان با حسنه	سج اسی میت کس بخود
ایضا	
مرد در جهان دو چهر بکین	بر زبیرش داد و از بدان بر پیر
ان کیست بیک نامی وقت	دین در کام دل پرست خیر
و اما	

کند بکلی؟



چون دو زیبرک نه جنس حد کردند	سینه شان صحبت آورد بر دوش
آب دریا اگر جوست لطیف	هم زبا و لطیف کرد جوش
و	
مرد چون گشت موپس ناخیز	با پیر از خود طمع سبیرید
برخ فاند ز صحبت مردم	کرد ضایع نشا ط بر زمین
ایضا	
در مقامی که جایگاه تزیینت	شین تا دلت کند دیش
شیخ چون در لغی بسد و ایه	رنگ رویش بک یک رنگ
و	
که بگوید تو را با نامش	رو روی آن راه داردت سینه
پر مغز او بر بر بندگی	مغز را یک ز روی میان
ایضا	
زود و حشی میان دو تن	تا با شندم دو تن
که بدی شکل زدم با آ من	زان دو آتش کی سندی پیر
و	

شعر از سید جواد

یا

مرد چون پیر بود بخت و عمل	دوم بود زخم غیر بر لب و
صل را بین که چون میان تقی	بهر آسب ناله او زد
و	
هر که هم صحبت خردمندست	لی خلف از خود خبر داد
با خود کرد صدف شد نزد	هم دلش تا بش کرد
ایضا	
که ز گفت تو شد ولی حسین	در زمان مرعش بیاید کرد
زانک چون ریش کند شبی	مهرم او بر رخ شایه کرد
و	
بی مزجون ز طلق مستقیمت	چهارش ز شمشیر لب
چون خردمند را که تقویت	کنوینها بدو مزنا عیب
ایضا	
سخت دوست دیگران می زند	وز کسان دگر که مسکن
کانه ران دادند عزت تر	و نه دین استدن مذلت جان
و	

بهر

وان

لک ز روت دیگران



چون یاری کسی کنی احسان	که از دیده بایست احسانی
چنین دان که کلامی فانت	که گرم تر و سر سخن دایم
بسر و مند اگر جوید با شکی	او ترا کار جویند
که برب بر آتش افکند عین	داک که برب بول خوش برون
هر که خواهد که بار بردارد	با هر کس که سخن بایست
مار را بین که از خانه برون	چون بکشد خوشش برون آید
چون که روان بنار کی دل مرد	مرو را در کی جوید شکست
صد که در دمی شکست توان	که بصد می کنی نشاید بخت
ای که پیکر کنان می جوید	که چون کوه و کاه چون کاه
پیر عیب خویش تن بکش	شرم دار از خدای خویش تن

در خفا نی که از پس مردان	بخت اندر بخت کس
زنان بکامیک مروارید م	چرخ عفو اندر بخت
که جوید بخت و بخت جواره	بره و بخت بختی در
کف اندیشه کن ز بخت کسی	که نه نام را با شکی بخت
هر که بر دل از کد بودی	طفت کور و شک تا بخت
بخت از دینستی دل تو	رزد و سیم و زمره و یاقوت
چون تو از خون زده و کمر شکلی	دل چو بی بر سر و دلی
در جهان دید که هیچ کسی	کند او جوشش و زور را چن
مرد چون تیره روز خواهد شد	اول کارش اکنی بد
برف چون عزم آمدن دارد	پیش از فوایدی خنک بخت

تخت  
قهر

در جهان  
در عالم



و امن مرد کاهی چو گرفت ؟

مرد را چون که ز ناپید راست	کله از گردش زمانه کند
مطلب از کار چون زودمانه	جسم بر کوشش نه چنانه کند
و ایضا	
که ترا دل خوشست و اسوده	چون بخت بر تو ادا می شود
در دولت از غمت فرسوده	سخت خاکست ترا تو ز تو شود
و ایضا	
باز چون سازگار نیست جهان	طبع به ساز را بجا یه ناخت
چون دونا سازگار جمع آیند	هر کی را بخت ییاید ساخت
و ایضا	
کار چون بر مرد طبع تو نیست	پیدا بر سر را می کای
تو نهاده بدایت حق خوانا	تا به ان بود که تو خوانا
و ایضا	
هر که اندرین زمانه سخت	پر ز تو خاست جامه دش
تن زدن به و را نیست شد	ز نمر بر کام کس بکام دلش
و ایضا	

از غمت چو  
آن

خاست ؟

مست

مست عالم جو مرغی پیش	مردم بخت بدو کندم و سنگ
می چند کندم از میان و بانه	بختش سوی سنگ می رسد
و ایضا	
چون رسول از وفات قصه گوید	و آن که از وی خبر ندارد سود
تیرگان از کان حکم آید	زخم او را سپر ندارد سود
و ایضا	
در جهان اگر کسی بید و بخت	دست در اسپین کام زدی
بی گمان کام دل بخت کردی	هر که بر خاک تیره کام زدی
و ایضا	
نه زدن قضا تو این کرد	نه هر کس که بود پیش از تو
تن به با تقصیر حق که استرا	کار به و خفته اند پیش از تو
و ایضا	
که بهر داکنی که دار یی	که دل از تیر و کاه فرق آید
چو کنی آن زمان که ناوک درک	جهدت بر هر که بر برق از میخ
و ایضا	



تا صیفت آدمی را حال	کار او کم و بیش
راست اگر راست خواهد	برک او وقت درک او باشد

و

چند او ندانشش و بین را	بند کافران روم شدن
چرا برای محنتی یکدم	زیر بار عطا ستوم شدن

ایضا

مرد و زنیک سیرت را	آتش اندر زبان و کام کردن
بر که محکم خواستن چیزی	در قای حنیس کام زدن

و

ملک الموت چون یکین کشود	میت پر زنده گانی را
چو کرتیم ای سلیم القب	چیت تقدیر اسمانی را

ایضا

چند بند و بتری در دل	کار در آن جا که هنوز از ره
بای تو جای ناکه فتنه تمام	دست گیر داخل که سبب اند

غیر تسلیم ای سلیم علاج

زنده کایست اصل هر کاری	ز تو تو این یافت هر جاست
مشتبان بکار بد عمت	چون ز تو عمر تو شستما شست

و

اول اکت بداد صد ره عمر	بکند بی خلاف جاک آخر
کل که از بار بشکند اول	هم ز بار او شد بجاک آخر

ایضا

مرد را دم جویت که گشت از بار	سوی خاکش چو طرف گردانند
چون ز کل بوی و آب گشت تری	تغل او را با تش اندازند

و

مرد را چون که عمر شد بیکان	پیشش اندر جهان بنگارند
خوشه چون زرد شد تیس باشد	که سرش را بداس بر داند

ایضا

مشو ادعای قلی ستکاره	بر سر عافران و درویشان
کان پست چون که کنی فردا	بر تو باشد یمن ند برایشان

و



دراستان رسته اند روز شمار	چند کن تا ازان شمار ستوی
اندین رسته راسکائی کن	تا درانی رسته راسکائی رشتوی
ایضا	
راستی هر گشتی پیش گرفت	در دو عالم ز ترس رسته شود
هر دین اینه است یستین	هر گشتی جوید او شکسته شود
و	
چون ترا با کی نباشد کار	یا تو کس را جود بدیاد
کنند بانگ تا جهان باشد	دستی دست و تنگ بپسند
ایضا	
پای پاید با کونای	به که با نام برسد بر تاج
کان رساند یار مردم را	دین بر بند کران کند حجت
و	
اما به انکس شود گریزان	باشد از آفت بی اگاه
دولتی در وی بیاید	باشد از علت ددی اگاه
ایضا	

هر دین احوال خود بشمار کند	هر دین احوال خود بشمار کند
هر گشتی رسته راسکائی کن	هر گشتی رسته راسکائی کن
ایضا	
کس که کت بود هر اسلم	هر تو با دانی کت بود
راکت هر که نزد بلم	میج میشد رشت باج
و	
پای از مردم تو انا خوا	کو کشتی در صفای دنیا داد
کین پتوده کند ترا دل جا	وان کشود کند ترا پیر کا
ایضا	
چون دو صد جمع شد بجای ده	وامک اسباب شود و اشوب
بر سر عید کرین شطرنج	که سه ساله چون می گویند
و	
نزد با جهان کسی آسب	کور و دانش خود داد
کا و چون قصد کند بر سر	کا و نه رنج و کد ماند
ایضا	

بود

راکت هر که نزد بلم  
میج میشد رشت باج

شخ دران که



سنگ چون در دهان آید	بی ترتیب بفرج آید
مرد چون نیزه روز خراشید	خاشاک اندر میان راه افتد
ایضا	
مست چون چشمش شمع مرد	از در حص و طمع جواب شمع
ان کی با دار دایم دان	دین کی بی بقاء اصل
و	
روزی و روزیاری یکدگر	چون که جانست یار قایم
تا اجل در پیت روان باشد	رونی اندر پیت دوان باشد
ایضا	
در بنده وقت در روزی	انگشت دست در قیاب مرد
چو روی سر نه پیش چرخ باز	کان بهر تو ناز نازان باشد
و	
شا شطرنج اگر بری جانور	بیت کشتی جو کشته استهات
چون تو شینت خواد چون	باقیات مکن بجایست
ایضا	

ناتوان  
شمار  
شمار

مرد را چون که دل بنا شد راه	گفت اندر دروغ محض بدان
از خم سر که تا جهان باشد	کردن انگبین برون توان
و	
چون زنت آفت تو چون باشد	دیگر برادران سبب نیست
کس جویتها در دل تو یغ	شود انداختن دل بر داشت
ایضا	
خوش منش کن ز غم دل کس	که خرد بریزد ایست اندر تو
زانک نزد خرد بنا سدر است	بهر کس تو چون محبت با تو
و	
چون تواند و مردمان خوبی	مرداکی شوند اندر هوا
بار و یوار تا زمین بکشد	باد سفت از کجا کشد و یوار
ایضا	
هر چه داری بعالم انداخت	راحت آن و بی آن سخت
جاء را جاده و سرودی را سهم	کج را خاک و کج را کشته
و	

کس



مردم از غر جو رفت بر بالا	خویشتر آن زمان فکند بود
گاه را که ست بعد بدر آید	لامه را که بعد خند بود
و	
بر کمان قد تیر سیر فلک	نیکو کم کن که ریاست کم باز د
اولت مجور ز کشت در بس	وا حوت مجور تر انداز د
ایضا	
بخت تو که بر جان خود ریاست شود	وقت رحلت یقین فراز آید
دست مشاطه روی و منی عروک	جو بوقت شدن نیاز آید
و	
بی غناست حرکت عورت	کریه بر پشت وی سواهی تو
چون بدست غناست حرکت	بهرادش چگونگی داری تو
ایضا	
کریه جانی تو در هر دم روزی	فاکت اندر گنار خود بگرد
کریه چو بر شود بیالاس	میانم از نشیب نمک یزد
و	

مردم از غر جو رفت بر بالا	خویشتر آن زمان فکند بود
گاه را که ست بعد بدر آید	لامه را که بعد خند بود
و	
بر کمان قد تیر سیر فلک	نیکو کم کن که ریاست کم باز د
اولت مجور ز کشت در بس	وا حوت مجور تر انداز د
ایضا	
بخت تو که بر جان خود ریاست شود	وقت رحلت یقین فراز آید
دست مشاطه روی و منی عروک	جو بوقت شدن نیاز آید
و	
بی غناست حرکت عورت	کریه بر پشت وی سواهی تو
چون بدست غناست حرکت	بهرادش چگونگی داری تو
ایضا	
کریه جانی تو در هر دم روزی	فاکت اندر گنار خود بگرد
کریه چو بر شود بیالاس	میانم از نشیب نمک یزد
و	

مرد ترش

کریه



ایست

بانش آهسته تابانی دبیر	کت مکن تارک نانی بار
روزگار که دین و جبار	کز جوسان کوی آیدیت و طار
ایضا	
بی معانی باش تا بر خلق	باشدت با یکا و جنت و ا
کریم معنی به یکا کشتی	بر کوشش جالی آب کلا
ایضا	
کربک کردی از علایق خو	مر ترا بر فلک برو غمت
خرج جون می ذخیره آمد و بار	لاجرم بر مباد شد غمت
ایضا	
مروار که روشن آمدن	روی خلقی از نوسود روشن
ماه کان در نهان و نمود صفت	عالم از نور او ست روشن
ایضا	
دل و نیت به از نوشته و دیو	می نیاید به دنیا ری و شش
دل که وار و با نوشته نشین	نفس کیدار و دیوار کشتی
ایضا	

پشت

آرایش

چت آرایش همه عالم	خز که شور و شرم و خودی
چت آرایش نئی آدم	خز بجای نیاز و فرسندی
ایضا	
کر من آن خواهم از جهان که درو	ست موجود و سخت کرم
نه جهان را من آنر نیستم	که درو آن بود که من خواهم
ایضا	
عالم مرکب قناعت را	سخت کن مرد و وار بر کشت
ز آنکس جز نیست قناعت کند	مرد و عالم منیخ بر دل شک
ایضا	
هر که شد آب از راغ و اص	شب نامی پیش قدم از کام
مرغ در حرص دانه که بند می	کی فتادی نمون سپهر اندام
ایضا	
حرص کیدار را نکند بنده خوب	و دل به جان بخت و حرص نشاند
با تو چیزی دیگر کجاست	جو تو به خویشتن خواص ماند
ایضا	

خبر آورد سر شرم محمدی

شصت  
سیدی



که روزی خورشید را می داند	که شک در شه و رشک باشد
که با نغمه قلم تراست و دیگر کلام	باید ارست و اسرار باشد
و البته	
که روزی خلق را روزی خویش	که جزئی متهاجل کرد
که روزی خورشید را در کین حکم	در بس برده ازل کردند
ایضا	
که روزی محو ز که روزی تو	که زانچه حکمت پیشتر نشود
که روزی غم غم زانکه	که یکدم از وقت پیشتر نشود
و البته	
که به یار فریفته چه بپوشی	که به و روی تو سیاه کند
که دل ز سودای او تنی کن ادا	که عاقلان عاقبت نکند
ایضا	
که پس از روز خورشید را	که بدل بر شیاوی و عاقل
که چنین جفت و جوی مستدام	که رنج دل حاصل و طبع باطل
و البته	

هزاره

تا تو در بند هر کی باشی	که آنکدام دولت بود باشد
که بشنوی این بند را که گفت پیر	که طبع از مردم و بزرگی آنرا
ایضا	
که از بین روزگار عاقل را	که به خدمت و ساری نامحرم
که گوشه گیر و گوشه باز دارد	که بخواند اسی دولت قهرین ام
و البته	
که بپایستی بیایم و سر	که عاقبت نهان بودی
که حنظل و زهر اگر بنویسم	که سگ و شه را یکسان بودی
ایضا	
که خنجر گمان زده دیدن	که بیزدانان بلوغ در مکنون
که بهرامین و مراد تو در صبح	که چون تو اند شدی برادر چون
و البته	
که تو خواهی که چاره خویش	که بگویی باید از به این کرد
که چون بتو می تو داده اند	که چاره آن کجا ترا پی کرد
ایضا	

بند را



در جهان طن که تا ز جندی دل	ز انک در گشت سر بر ستین
از زمینست انکی بر افشرد	که زور و خواهدت بر زمین
و	
هم که تشویش روزگار بدید	با امید پیش تشین
شست انکه کوریدیه بود	انک بر سه ز راه دود بیند
ایضا	
دل مکن شک و غم مخور بسیار	که جهان نیست بر تو یکسان
در گزند تا بگو نه از کردش	که سوزش و کهنستان
و	
چه عجب که ترا بسج بگوید	سینه آشفته است دل ناخدا
تشنه رانشند کی کند سیراب	عرق را عذوق کی رسد فریاد
ایضا	
آسمان بجز اسپایان دان	هر روز از سال و هر مردم
در دم او تن تو بجز آنک	در دم اسپا بود کند کم
و	

۵۴۵  
دانی؟  
که سقر میزدگی

با فلک در ترا سینه چه سود	که ز درد تو نیست اورا درد
هرت از کردش بلا نه بد	تا کند د فلک رک درش فرد
و	
که ماسانی از جهان شایه	ز انک پستی در و نور زندا
پستین دان که یک نفس نه بد	هر روز ندانی از ماسانی
ایضا	
کردن خویش با کرد و ن را	خو نهادن بد انک بقی
که خوش تر ناخوشست	هم رضا به جو بیج و منفی
و	
با فلک هر که کارزار کند	کی رخو در آینه کیم دباک
سک می رحم را انکو می تو	تا خرد از جیب انکینه چوباک
ایضا	
که هر خردن مثال مرد بخیل	ست مانند تشنه بر دوا
هر دو بنهند تا نکند و نکم	بر اند این دست و بر نم
و	



محل چون آتیش در مردم	یا جویشی بر سر آلوده
کمان بخت رسید کند رویش	وین ذراحت کنوش

و

جز سبزه دین جهان ستوده	بر زبانهای خلق نام نپیل
بر سبزه ان خجیان بنوده	مسکن و مایه و مقام نپیل

ایضا

هر که اوار خرد بتابد روی	روز و یا چهل اشک کرد و د
از در حستی که باز گری آید	روز و بی پرک و بی نوا کرد و د

و

چون تو ثابت قدم شوی در کار	هر کس از تو بوی کار کند
کرد قطب آمدن و نجاتش	سال و مپن که چون دوار کند

ایضا

هر دغلیت جابر از خط	نه رو قیامت بکی بود نه بطوق
روز و شب اسب را بجز که در	تزدان کوز عقل دارد ذوق

و

سند با شمشیر یار کی باشد	با سببان دوشن چون ناله باشد
بنزد تا جهان بود هرگز	ایک چون بگ بشت چون

و

شاهی دل زمره عاقلان	باز جان ز بی سر و آزار
در که راحت و کشت	کل چو کل کی بود بخار جو خا

ایضا

مثل منشین ناکس و کس	ست چون خشت و آینه نام
اندر آن غیب ان توان دیدن	و اندرین غیب خویش نام

و

هر در اجتمه دل جو گور بود	نام زد در شمعان و سکن جان
چون کسی را که دیده است	پیش او در سمان و سکن جان

ایضا

بجو دو به مکر و کدیسل	بشیر که دار باش در هر راه
ز انک تا شیری او فتنه دام	بشیر باشد فتنه صده و بان

و



دل ز پو ند بی خسر و کسب	نخداوند عتق در بسیر
که بستند یار نماید از مردم	خود دن حظل و نکندن شد
صحبت شدم که یک دارد	در ز ند سفل را بدامن جنگ
باشند او تر دایم دانش و دین	داده ز دگر پان و پان
مر که ادولتی و دیاری	بی کان کرد و او عدل و دین
زان کجاست بی هم چون	خانه بی دروشتی بی پر
مرتب علم راست در عالم	جامل و جهل اگر چه بسیار است
عود و نیزم کند که از حضرت	چون بقدر و چون بخوار
روبی مایه را به ار یک	لاف جالاک می تر د
زان کجاست موشیانی نقل	بر در خانه سنی نزد

دانا

بشقال و ؟  
نزد  
نزد

بر بهایم اندان شرف دارد	ادعی کو بخود بود پینا
چون نواز کار خود شش غافل	جو نوز و جو و خوش در صحر
سخن در نمک راجه خواهی کرد	کار کن کار تا بیایی پر
کانه رین مرد و میل و طاوس	خوش سرائه زلفت و زیاده
دعوی دوستی کنی خود را	والکمی تن کی سزای سطر
بالله امر ترا بجا لم در	دوستی باشد از تو دشمنی
شد دنیا باندانک خوا به	مرد او ند خویش بودن
ز انک میگویند از آزاد	بنده بند خویش تن بودن
از جهان مال و عمر برده نیند	انگشان کر تو پشتر مردید
در سیهان که کن و لقان	تا چه چیز از جهان بهون بردند

دشمنی



جاده کار خود بیاید ساخت	کتبه بر عر خود بناید کرد
عمر تو فانیست و از فانی	مر ترا متکا نشاید کرد
و ل	
که چه اکنون بکوی نازید و	میت اگر ز قصه شد
آه که شود جو ضربت مرگ	بجاش اندیش غصه شد
ایضا	
چه کنی خانه بس که سترا	بعد مرگ اندران بسنگدارند
چه کنی جمع نعمتی که بزود	و شمن است بس از تو پروا
و ل	
کس بر دین بزور و زورند چه	دانند آن که خسر و بود و آید
چون تو اند بدام محکم کرد	تو نت شیه حیلت رو بیا
ایضا	
پیرمده و کرد آنکه که ترا	روز شش را از و بنر سد کس
از تو خواصند کار تو برسد	جاده کار خود خویش کن و بس
و ل	

شربت

نمردن

از لی جبهه دوزخ پیوست	کرده دین در سپهر در ماییم
وزیری لقمه دوان هوار	کرده جان در سپهر سلم ماییم
و ل	
که چه بر هم نیکی رز و جامه	هم ربانید و ایجان روزی
و در محکم کنی در خانه	هم برونت بر ندان رونی
ایضا	
بر مشد در رمضان فردا تو	که یقین نیستی برو پرواز
و تو اندر رمضان فردای	کیست اندر رمضان تو احوال
و ل	
چه که مردم برای راحت عمر	می کند ساز خا ش و بستان
چه که تا آگاهی شش باشد مرگ	بر باید شش سوی کورستان
ایضا	
که ز قهر تو عاجبندی یا بد	بار تو زری ز شمر و سور تو بد
زان ترسی که بعد تو روزی	گذری بر ز ند کبور تو بد
و ل	



در دل که شمع دانش است	جز نطق کف ز عمر تشنه
دوبلی دیده در شب تاریک	کنج در کنج خانه که پسند
و	
مهر که کوخیز و حکمت	در مد عمر یافت را می راه
که چه افتاد و پیشتر در خل	حاصل او شناس که می گاه
ایضا	
بر خنجر داک که بر صحنه دل	آیت معرفت بنیان ست
نزدائی که خسر ز بی خردی	سال و دهم خس کش خیس
و	
بر زش و انتر اکن عادت کرد	کز زینتی بود و شود فلک
واکن او راه چهل کیه و پیش	او فتد هم به یوی اندیشه
ایضا	
سجده دان کمال هر عاقل	که سخن دارد دست شریف اذن
بر همه آن سریده یزدان	فضل تو نیست جز بقول سخن
و	

یعنی در

خواری دام و دوز بی محنت	سجده یافت آب و جالبشر
سخن آمد از آسمان بر زمین	سجده کرد و خسر پهن
ایضا	
سخنی که بستاند غل آید	جز لب عاقل که زبیر آن
وان سخن که میان چهل آید	جز دل جایی که بخوید آن
و	
چنان اندرون سینه ماند	بعد حکم حکیم که تارش
شک که کرد به حوز شود بهرمان	تا بدیری بماند آثارش
ایضا	
همو سمعت عالم خاموش	کالت روستی درو باشد
علم با کف خوبتر آید	شع بار و روشنی نکو باشد
و	
صحت زین کان گزین سپید	تا از و نشان سوشی تو حکمت
بگذر اندر صدف که در دریا	چون شدش در حل خواند کومر
ایضا	

بفرود

با



کتابخانه  
مجلس  
تبریز

در این کتاب  
مجلس  
تبریز

کر که آن جان شوی تو همچون خاک	سینه بای مر سحر باشی
چون لطیفی که تو همچون باد	وان که بالای مر سحر باشی
باش چون آب خورشید کو ابر لطیف	نه گران و کثیف همچون خاک
کز کشت فت قاذ خاک بنیر	وز لطافت شد آب بر افلاک
زندگی آن کزین که تا جاوید	به دنیا بدید و رسول و نبی است
چون شود خشک مرگرای عاقل	آتش و باد و خاک آب حیات
مرد کو همچو آب سبب لطیف	لایر کاش پادشاهانند
چون ز آتش نشد لطافت آن	حاصلش را بجایک بسپارند
چشم را ز آب شد خشک کن	تا بر آتش هذات متساند
خاک با خویشتن جو دارم و نم	بادش از جای برد ستواند

در این کتاب  
مجلس  
تبریز

در این کتاب  
مجلس  
تبریز

بازدید شد  
۱۳۸۱

